

و خیر بهیوست و او شد شاخ از اند و نیکو است باقر نبی بسیار دوست
و جهان و شمشیر از شمشیرهای مشرق و مغرب و او بود در هر شهر
از بیرون جهان او بود در هر شهر او اسکنه ری
وقت تفاوت جهان شکاری جهان او در هر شهر او اسکنه ری
بر خاک راه آن است در اوقات در یک سال می نمود و در
حساب عمر خود و احوال و غیره نظر میکرد و با خود میگفت که از عمر
جهان ملک گرفته و وجود چندین ملک و خزینه و شکر هیچ قائم
نمی ماند چرا چون تمام زندگی بسر آید عیان بادشایی بوی سپهر
در خشتی را که بنوا سوه بارش می ببرد و همان مانده بارش
چو محمد را که بنودش نه که با خاک یک نشانی زمانه در روزگار
صحنی را طلب کرد تا در زایچه طایفه او قرار دند و در خانه اولادش
فرزند می یافتند و نظر آنکه مادرش از پیرایه پادشاه ازین صحنه
نظر نشد و با خود گفت که در علت بریان با او میان چگونه

صورت بند و وزیري داشت مردی بکفایت نام او روشن روی
باشه و درین معنی با وی مشورت کرد روشن روی زود با خدمت
پوشیده و گفت آفتاب عمر دولت بادش بود اوج عدل و کرد
نایبده با دستخواران پریان امری عظیم است و این کار جز
سیاهان پنهان برک و دیگر مستم فتنه باوشا پوسسته باروشن روی
دست طلب برسیه فتنه میبخت بهمت بکشد کار خود ای خاک
نشینان دست طلب از خاتم هم باز گیرند تا روزی شنیدند
که در آن حوالی زاهدی است که همچون جوهر در میان دریا آرام
نام او فیلیوف عابدی بود مدتی از مدتی گذشته و احوال حق
دارسته و گفته پنهان خوانده باوشا باید انکه از این خاتم
کافی و از آن فتنه فتنانی باید پوسسته باروشن روی غم زیارت
او کردی و به صحبت او غریب عوفی فیلیوف تعظیم این را
نیکو که آتوردی و یکی از آن روزهای طوفان پیش او بود

طعام احوال این را توفیق نمود و قصه حبیبی فرزند و تخریر شد
و دایم با هم می بستن و در میان آوردند و منیون گفت این تینه
شکل به شکل می شود زیرا که خاتم مسیحیانی بر سر قبر وی است
و در غاری میان تفت و ری و همیش بر زمین و کس از بنی اسرائیل
بطع خاتم بر سر قبر وی رفته عفتان و بلو تیان عفتان موصوفه شده
و به میان بر پنج و شصت بسیار از اینجا خلد می شد اما استخراج بر بیان
میکند حاصل می توان کرد و آن علم در کتابی است که از زبان فارسی
و سادست نوشته و آن کتاب در جزانه زنی است که آنرا از کس
جاء و میگوید او در زنی از غزازی و عصاره دارد و خرمین
بسیار کرده و بیاری از سربان گرفته و در زندان محبوس کرده
اگر آن زن و آن عصاره او را کسی بگیرد آن علم حاصل می توان
کرد و دست هر سید که آن زن را بگوید می توان گرفت و آن عصاره
اگر بگوید می توان گفت که چاره گرفتن آن

حصا بجات که در پیش آن حصا معتکف بیدار و غیظ بر مردم خود
 باید کنند و تا روز بزرگ اسم اعظم از یکدگر فرود نیندازد و در وقت
 ظهور شود بادشاه و وزیر از پی حق غناک شدند و گفتند که ما را آوا
 اسم اعظم چگونه حاصل و میسر شود و از کجای که گویند تو کیم گیریم و بر زمین
 بستان و میسر نمی شود که بنیوی ابرایشان و لا بوقت و هم آمد و گفت
 غم مدارید که مرا اسم اعظم یاد است اگر حق تعالی تو فنی رفیق بخشد
 به شما مرا ای کتم و آن وقت را سخن گردانم و وطن را از سر آن دیو
 برانم بادشاه و وزیرش و شدند اله و بنیوی این را
 اسم اعظم با محنت بادشاه و وزیرش گردانید و بی را بر
 اینان خلیفه گردید و هر سه تن روی بجهار و دان کرد و بنا
 باغبانان و رفیقان با امانی گویند رسیدند که با فخر و جلال
 می کرد و دیوار آن به صفت فلک مسازی می نمود و بر پایه ها
 گویا بر سر اعنه بودند اینان هر سه تن که شد که به بهر

موضع است چون با لای آن کوه رفتند گنبدی دیدند که از سنگ
بر آورده و در ری از یک پار صسک عید بر روی استاده و
تقی حکم بر روی زده شد و بیار آن نزد یک آن گنبد آمدند
و اسم اعظم بخوانند تا فرمان خدای تعالی آن قتل است و شد
این درون گنبد رفتند و در آن گنبد بنفش با سق و آریخته
و تری در آن نقش عجیب بود چون تری این را دیدید و در آن درای
در آمد این ترا بر روی رحم آمد چنانکه گفته اند اگر چه نام تری
خسته ترا بود و یک را تراید چو در نقش بنشیند چنانکه سحر نام و این تری
عجیب است اصل می دم است یک گنبد است که در آن در آن در آن در آن
الفاظ و معنی اسم اعظم خوانند که گفته بعد از یک عت در آن است و شد
و آن مرغ فراخ بال پروان آمد بر تن بادش و بیار آن سر حضرت بر زمین
هماد و از آن گنبد بران پرید و این نیز از آن گنبد پروان آمدند و روی
از آن گنبد جاری و بناوند حصاری و دیدند چون دعای مظلومان را خدای

(2)

چون اشک عاشقان از روی می گذشتند و چون من جادو بنام بود
و هر چه می بود چون قامت و بطوری سرودن پیرانه بازوی و می
یا صفت اهاوی همگی می کرد و در اوق او با برک سوره و اهرامی
می خورد و مرغی و چشمه آب بر کرد و بود و بادش و یارانی در آبی
فرد و آمدند و اسم اعظم خواندن گرفتند اما روی گوید که می کند
و یارانی گفت و بودند و آن قمری قمری سرور از آن قفسی حله صبی
دو دند چندی بود که بران کشید و کل بودند از صفت اسم اعظم که گفته
چون ترکس جادو آمدند و قفسه با وی بگفتند ترکس جادو از این غما که
شد چون دید که این ترافق کند اما بیکت اسم اعظم طوفانی باشد
چون شلیف و یارانی بگرفت و اسم اعظم خواندند ترکس فرمود تا
دوازده هزار دیو چون جانوران از این حصار بر روی آمدند و
نیشکر جانوری چون میتر و موثر و شاکر گفتی هر کشند جانور
از آن انزال الکی می ریزد چشمتی این جانور

می آفر خشنه بادشاه و یاران آن ترسیدند اما به برکت اسم اعظم
این قدر از ایشان دست نبودند فیروز این امر را داری میداد
که ای پادشاه من میخیزد که به برکت اسم اعظم دیوان برادرت بخواند
باقت و آن دیوان تا نزدیکی آن غلطی آمدند و هیچ پیش آمدن
نداشتند تا روز شد دعای طبع بر شاه راه افتی و میدان گفت
شکر دیوان شب در بر تخت افتاد فیروز و یاران شب در روز
اسماعیلی خواندند چون شب شد زکی فرمود تا دیوان بخوابد
و یاران آن گفتند یاران را ندانند و آتش پاره پاره را بر آتش
می افشاندند چون نزدیکی آن می رسیدند قدرت حق تمام می شد
و بران و هیچ نفوت نمی رسید تا روز دیگر شد و این تا چندی تا اسم
اعظم می خواندند تا شب سوم یک برج از آن حصار برکت از آن حصار
فرز که نهایت غمناک شد و با خود گفت که چاره این آنست که امنیت
خود بیرون رانم و وضع این جماعت تمام لکل اوقات سرافرازم

وکیل برین جانب خطا نهاد و یک لب نزدیکی آن برد و
که پادشاه و یاران را از زمین فرو برد پادشاه از آن بترسید
اما بزرگت اسم اعظم دل قوی میداشتند و او را برای آن طفل بود
چون روز شد یک برج دیگر از آن حصار بر یکت تر کس بجایت تر شد
و با خود گفت نه از آنکه عنانی اختیار از دست برد و شتاب بجای
اندیشیده و حیلتي می باید کرد دیگر در محو و برون آمد و خود را بصورت
تا پندایان کرد و دستار سفید بر سر بست و جامه سبز پوشید و عصای
بر دست گرفته تا توان و از بی آمد و سلطنت ایما جو از دلق مشه و مرد
غریب و متنی بسم و زر بسیار میدادند و اکنون حقی است که نرگس را
برگشته و ماههای مارالیت بیده و مارا پناهنده و از غولستان و کسان
جدا کرده است از برای جذای راه ابادانی بنامید این بخت نرگس را
لیا رناسترا گفت در این نرگس استون گرفت و دعای کرد و چنانکه
خاورد شاه ابران دلالت بخت در رحم آمد فیلوف است ز چهار قدم

حدا برون فروید تا دیوان را بر شما حاضر نیانسته و این زمانه بخت
است غنیمتی بودند و با ادا صفات نمیکردند که آن ناپسند بختی از برای
میکرد و آسمان بخت چندی رفت ناکسان خود را در آن خسته امکنند و
بر آورد و که ای بخت آن مراد را پیدا که بعدی خواهم شد باوشت در ابروی

چشم از برای وصف حال گفت هر چه با او بودم و این سپر
عاجز ممکن را صدمی دهم شاید که حدای تو مرا مراد و به
هر چند ضلوف ایجا که که از حفظ برون فروید سودمند است
بر غارت نزدیک ناپسند برفت و منتش گرفت خواست که
او را از چشمه برون آرد ناپسند پیش دست کرد و او را در آب
گشت باوشت و فریاد آورد و که ای یاران مرا دریا پیدا که پاک
خواهم شد او شرم روی چون آن حالت به بد برفت تا باوشت تا
صلحی دهد ناپسند پیش دست کرد و او را نیز در آب گشت ضلوف
چون برون رفتی از بد آن حالت به بد بخود شد تا چار از این خط

بروی آمدن کسی چون دید که هر سه تن از خطایرون آمدند از کوه
 بوزند و بر این زمین و میدان بیدار شدند و بیدار شدند و بیدار شدند
 و در شمع روی بصورت سیاه کوشی و فیل و بیدار شدند و بیدار شدند
 و آن حصار و آن چشمه از لفظ این فریاد میشد و خود در دوری با یکدیگر
 دیدند که با دانی بود با دشت و دایران مجید و فتحی مانند و عید الفتنه
 که کی می روند و اسم اعظم بر زبان می خوانند و عید الفتنه
 و گوشت در پیانی رسیدند بعد از سه شب روز در دشت کوه رسیدند
 که در آن کوه یک چشمه بود و درختانی بسیار و در میان در آن و درختان
 درختی و درختی و میان خالی بر زمین افتاده بود هر سه تن در میان
 آن، رخت رخت و خواب شدند و از کوهی روه و دانه کی تا در روز
 جانشنگاه از خواب بیدار شدند از فضا را بر بالای آن کوه می
 بود که در این می بیند آتش فیه داشت از جهت آتشانه خود
 خسر و خاشاک جمع میکرد و آن مرغی است بنایت بزرگ چنانچه

و رفت

وقت رسیدن او بک فرسنگ سیاه باب دو بر زمین می افتد از آن کوه
بریز آمده آن درخت که بادش و دیاران در میان بودند بدست
و بمقترا کرده با شیشه خود بر در چون همیشه و دیاران از خواب بیدار
شدند و از درخت پروان آمدند غور از آلهی آن کوه دیدند از آن
حالت تحیر یافتند و بالای آن کو طواف می کردند و بر دروغی خودی
گشتند و از قضا را چشمه رسیدند و آن چشمه بود که حق تعالی بجهت ایوب
بنیامین علیه السلام آفریده بود و خاصیت آن چشمه آن بود که هر بیماری و
عیب آیی که در آن چشمه غسل کردی بیماری و عیب از وی نایل شدی الهی
باشد و دیاران بر سر آن چشمه بودند اما خاصیت آن نمی دانستند و بر سر آن
چشمه چشمه روزی گشتند قضا را یک روز و مرغ دیدند که با طعم جمل می خورد
بر روی یکدلی گدازند تا وقتی که غروب شدند پس آمدند و هر دو در آن
چشمه غسل کردند و با حال جراحتهای اینان درست شدند چون
سیلوف اینان را بدید داشت که این چشمه ایوب است که در کتاب خوانده

بوده احوال خود و دوران چشمه انداخت و یاران را نیز فرمود که چشمه
غسل کردند از صورتی از ایشان بر طرف شده و بصورت اصیل خود باز
آمدند و حق تعالی را شکر کردند و بعبادت الهی مستغرق شدند دوران کوه انواع
انواع میوه پرورده میوه را میوه و درختی که گیاهان ازین وقت بگذشت
العقد آن قمری که داشت و دوران از نفس حذر و دهه بود و اما را و با
اضمار چنین روایت می کنند که آن قمری دختر باو شده پسران مسرف
بود که ترکش می داد و آن را از پدر او که فرخ فانی بود و دهه دوران
محبوس کرده بود و چهار صد و پو و پری بران کینه مومل کرده هیچ پیش
هر چند که به هیچ جوی از دختر فانی بیاضه پوستی اکت و مادر
حالت بود که بکنار دریا خانه ساخته بود همیشه در فراق دختر می گریست
و نام آن قمری روز افزون بود چون روز افزون از زندان ترکش می داد
حذر می یافت روی بولدیت خود نهاد و ناله بکوه قاف رسید بیاضه
در آمد تب بود در میان بیاضه و شانی دید که از خانه مادرش پیداست

چون نزد یک خانه آمد آورد مادرش شنید که می گریست فریاد گفت
 خیمه را دهان دوستان باز آورد و در هیچ سفری نمان
 نداشت و خوشش داشت که با دل توای مادر حتی جان مرا از این
 دامن باز آورد چون مادر و دختر یکدیگر را خوشتر داشتند و بهوش
 در خواب مانده این حال بدیدند که ای ویدند و فریاد فغان
 اند فریاد فغان سپاه و آب بر رخ میزد و زودند تا میبوش باز آمدند
 فریاد فغان شب زنده ایان را بشکوه از او کوه و صخره بدرویش
 و او و آن سبب تا بروز اهل باغ شادمانها کردند الفصه حضرت از
 اول تا آخر اندر زمین ترک جلو و رفتن و آن کام باید رفت بر کرد
 گفت اگر سر آن سه تن آوی بودی من از قید هرگز خلاص نمی شوم
 تا نماند ایام از این تا بجایان حمت دارم فریاد فغان گفت و این که چه
 مانا بودند و یکا رفته روز افزون گفت هیزم که کم می بود و اما این
 میدانم که این را را حاجت بود که به نیت آن نفس بکن و ده فریاد

فای گفت من با خدا عهد کردم که اگر من این کار را بکنم آنچه که مرا
و حاجت ایشان بشود و فای گفت و هر لایق ایشان فرمودن
چون روزی از روز پنجشنبه روزی که از آن چند روز بر آن بود
چند راه کم شد و فرمودن روزی که از آن چند روز بر آن بود
باو شد و او را آن رفت و بدست و روزی که از آن کشته

میگویند و ایشان را در بی حسعت و هیچ جای از ایشان اثر نماند
از قضا و چندی که از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
و از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
و گفته که ما سیرت را در جایی دیدیم که در فلان جایی بود و از آن روز
با چنان نزدیکی که از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
بر دست و از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
طایفه اولین سیاح در آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
و یا چنین و گویا بر آن روزی که از آن روزی که از آن روزی که از آن
میگویند

بگذشت وی را به چنین و گفته باغ و در دماغ ایشان در آید و هر گاه
 در خان کلبه ای بیع ایشان را بید چشم بکش و در قفای دیدند که در
 مثل آن ندیده بودند گفتند که بخت را زده و خواب می بینم چشم مالیده
 و گفتند ای چه منزلت چیست این چه مقام است اینجا عمر
 باقی که بسبقی لب جام است اینجا هیچ و آن گفت خلعتها و سیلوا
 و بر باد شاه و پیران پوشت نیند و این نزد اینکوب رسیدند
 و این فی سیرت شد که این چه مقام است و باد شاه از پیران
 در رحمت بود فرخ و آن گفت مترسید و این با سید که این
 مقام خانه شماست و آنچه شما نیست در حق فرزندان من کرده و باید
 تا قیامت مکافات آن بر من است و فقه کنید و فقه است و
 و قری را حله می داند با این تمام بیان طاعتی در سوال کرد
 که شما چه کار کنید و از کدام شهرید و شما و اجداد و هم را بخت بود
 که به نیست و قفس بکش و در خاورش سر در پیش افکند و هیچ

شکست تا قیصر و زبان بکشاد و گفت عری و دولت و در کار
و آتشی چادرانی با بسته بادید اندران جوان باوش به شرف
و این دیگر وزیر دی است و ما را نیکو است از ابدی گویند و مقصود
باوش به شرف فرزندان و تن فرزندان و سخن بچان و طلب خاتم
سیلان بحیث تسخیر بر پاشا تمام بفرخ فاک بکشت چون فرخ قال
این معنی دریافت که خاورش باوش است فرمود تا هر یار
نظاره کردند و ایشان را بی بی نیکی فرود آوردند فرخ قال بحرم
در آمد با مادر روز افزون ای معنی و در میان آورد و گفت که
و صلیت بر میان با آرد میان حذف عادت است تا چون او در حق
فرزند تن نیکی کرده و بی با عذر عذر کرده ام که حاجت او را
روا کردم اکنون که بادی و صلیت کنم از عروت دور نباشد
چادر روز افزون نیز بران رخداد و فرخ قال بفرمود تا عیبه
سعد اختیار کردند و کار بر در شراف بر میان حاضر گشته و چنان
دوای

و طوی رخت نامه ترتیب داده و در میان خاورش و روز افزون
عقد بسته و شایر کرده و نهفت با پیشش میزدند و تمام چشم و دهن
درست یکجا به پیشش داشت طاعت می کردند و بعد از آن میادش و میارانی
اجازت خواسته و رخ فال بنویسند آنچه در دستش میخورد و بگویند
فیمت میخوردند و میادش و میارانی بر آن تخت نشسته و چهارپای
آن تخت بر گرفته و بپای فرج نشسته خاورش آورده و احراقی و
این شهر میاید و خاورش در شرف میزدند و میار کرده و نهفت
سپید بر روی تخت و در دستش میارانی را در دست گرفته و بعد
و دادش و نهفت و در دستش میارانی را در دست گرفته و
بجست منیر و در پهلوی خود میخوردند و میارانی را در دست گرفته و
یک روز بدین پدر و مادر میروند و باقی میخوردند و میارانی را در دست گرفته و
گویی تا روزگاری بر سر بگذشت بعد از آن حق میادش و میارانی را در دست گرفته و
که بخواب آن سر میخوردند و میارانی را در دست گرفته و

سوز در آید پیری روی مشکین خوی که عقل مردم در دست
دیوانه شدن نازک برین که کوئی بدی بطلان او را دلالت
چنانکه شیخ نظامی میفرماید: *یارک طالبی فرخ سریری به طالع*
تا بعد از بخت گیری کوفه در هر سرش مایه چون مشک جوهر دارد
نور بندی خنک چو سیلین شراب نشود دیده بشیر و شرابش
ی پروریدند *شاه جهان* آن فرزندش دامنهای کرد و قهر و استیلا را
فرز و تاملت یکسانی بخت مستول شوند و فرزند را نام هر آید
و بادشاه چنین را فرمود تا در ایام طالع او نظر کردند بسیار و نظر
سودیدند اما در مدت سی و نه سالگی آفتی صوف روی نمود
که از پاره کاغذ برنجی رسد و او از آن مخاطره در گذرد تا صد و
ساک در بادشاه و کامرانی بگذرانید و بادشاه خادمان را فرمود
تا آن پسر را بنام دولت بی پروریدند تا هفت ساله شد الله بهمان
سواری و سلاح داری مشغول شد با نیک فرشتی در بهشت و نظیر
عالم گزیده

عالم گشت چون یازده ساله شد بدو شاه فرمود تا همدردان ساله
مطلقاً در کتاب و هیچ پاره کاغذی نگذارد و نگذارد و شوهر
مسیح عشرت منقول است سرکی قاعده می بود و سیست از آن
ساعت بگذشت از وقت هر یک روز بگذشت و بود بر عتب ایوب
می یافت و از آنکه دور افتاده شخص بدید که بر لب دریا
مرکب بنزدیک آوراند جوانی نیکو روی دید و گفت ای جوان چه تو
گویی و اینجا چه میکنی گفت ای جوان نیکو روی بدانکه من مرد
نعم از دریا و صوب و مرا مشتری بازگانی میگویند برسم
تجارت در دریای شسته بودم یکروز با دو خالف پیدا شد
و مرا ده گشنه مال بود گشتهای از یکدرا گشت و غرق شدند
و از آن مال و قصاب من هرگز بمن نمادند مرا اندک دین برفته بودم
تا بعد گفت شب را و مرا بگذار و افکند و اکنون سه و زارت
که اینجا افتاده ام هر گشت باقی مال تو کدام است گفت هفت

دور از دست ارسا عین فرود آئی من قصه خود با تو پانی گنم هرگاه
بزدل کو برقیقه دارد از دی بخرم نوا لب فرود آمد و در سایه درخت
میشست گفت ای جوانمرد بداند رو یا عزیز بادشاهی است
که او را به او از مغربی می آید با صد شهر از شهرهای مغرب و در میان
اویند و شکر و خزان او ... راه نیست و او را دختریت که او
نامی گویند و یکس بوی او نشانی میدهد و بیایه جمال دارد
که هیچ آفریدند تا عملش بدو جمال او نیست چه گفته قابل گوید
با قصاب نماید مگر برین حسنه که در تامل او خیره شود اصلا
نظر در آینه حسن عالم آرایش با فی صقل از آینه می برد و در
سبب افزون جوتهاب جوانی سبب چشمی جواب
زندگانی و شکر چون عقیق آب داد و کس چون کند ناب
داده هم گیسوی آب دل کشیده بکیوی زهر ابر کل دیده خوش
نورم ایچم رازده راه نشانه دست بر خورشید و بر ماه و بر شکر

حسب کسب و کار خود در بیاداری ارم ایمان فروشان بعد
از ایامی بهر ایام ندید شود که جان و نیکان و صلی حدیثی او
بزار از نوب و لذت ایام حدیث در آن خنده چون خنده و آن دختر در
زبان صفت که با دوست با نام خود در مقام و عین نقش صورت او را
لصده از اوردیم می خواند و هر چه در دل کان خواند می فرستد
را صفتی نمی شود و می گوید که می باشد هر صاحب ثبت با دوست آن اصدور
از وی مانع نشده اند و عین هر چه از اسم که این صورت بگفت باقی
حسبش بگفته برم که مرا بدین صفت دولت بر اوردیم و عده کرده اند
و اکنون صورت را در حرم گرفته ام و در کلبه نهالت باقی مانده بهم
دست اماراوی گوید که چون در صفت صفت ماه به این صفت از عاشر
بشاید لصد دل آشفته آن صورت شد حد کثرت ای جواهر و صورت
عین غائی منتهی آقا کاغذ پاره را از کلبه بیرون آورد و بدست
مردود چون چشم مرد بر آن صورت افتاد لصد خواست عاشر

آن صورت گشت و چند آن بکریت که بهوشش می نشست به روزی
 حال تر رسید و گفت این به بد بود پس کدام و این جوان در او محفل
 ملکات افکندم بباد که چنین جوان زیبارای از عشق به ملک شود و آن
 آن بر روی مهر زد تا بهوش آمد پس هر یک از آن صورت را برداشت
 و در وی بکریت و در زار بکریت و بکریت صورت می بینم
 و حیران چنین می شوم تا چه و چنین لطف تو که این صورت هر آن روزی
 شب نظاره آن صورت میکرد و حیران می بود که سخن منجانی و پاره کاغذ
 یادش آمد پس بگفت این که می گفتند که خوابت روزی بد رسد
 اینک اینک حال حسرت گرفته اینها می شود پس با خود گفت که در هر
 آفت بود و در میان صورت من رسد یا که عید دارم تا که در شرا
 بدست می آورم و دیده رحیمه را می آید روشن کنم آرام کنم
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا نمی رسد یا نه این زن بد آید
 بستی می ترسم و امید از وفات بگو از آنش دروغم و دراز گفتن بر آید
 الهام

آنکه منت می برد و در روی داد و گفت ای جوهر فروغ من لعل کارهای
تو رفت صد چندان که گفتم آن آن کرده شود اما ترا بگویم
که روز پنج تا شش و هفت روزی چند سال به دست مشتری گفت
از خجسته راه روند حق تو دادند که این بار سحر بکر برآورد
و شرطه موافق حال شد چهارم - تو رفتی رفت مهر آهی زو القاصه
این نامه درین سخن بود که در وقت مهر رسید و آن شب گنبد و یاد
حق که اندر فرزند تا مشتری را صفت دادند و آن شب
تا آخر رسید زو و درین مهر از گنبد در یای اخضر فلک رسید
مهر با مشتری و یکی اختر روی بشهر خود آورده و اول از عشق
ماه پر تاب و دیده پر آب اخضر مشتری برای یی نیکو فرمودند و در
جلوت حکایت ماهی پر سید و روشن روی پسری روانم او نیک اختر
با مهر پخته بهی خلیف و رفیع و محبتین مهر بودی چون مهر را
عشق ماه بجاست غالب شد و جواب قرار داد نام بدر رفت

سبک اختر چون بیکش بدو کرد و از آن که نورانی بر روی کریم و
زاری به چتری نیست سوال کرد که بی بادش زاده ترا چه آمده
است که چنین غمگین و پشیمانی در این بیت بخواند دیدم
بلای ناگهانی است و منم و هم جهانم ز نو و آبدیانی از خویش
وز بویانم الله هفتده عاشق و عاشقش بر صورت تمام بانیست
اختر بیکش چون بیک اختر این هفتده شدند گفت ای خداوند فکری کن
که زودتر باد نزو و یک شوم الله با یکدیگر بصلی کردند که بصورت
بازرگان در دریا شدند و روی بشد ملای خیزی نمند هر فرجه
پنهانی از پدرفا شهادت میداد خرب بود و در و خیزید تا اهل کشتی
فانجام شد پس هر روزی پس خاورش آمد و عرض کرد که ای پدر
و زنده خسته ای شده ام می خواهم که لشکر در بارم و اداب
شده و ری نیز با حوزم که یکی از پسرهای ملوک است میاید شاه
فرمود که هر جا بود ای صاحب را جمع کردند و اهل هر دو کار و دیده و نشست

باوشت خانه آ
بر لب دریا بنید و بر جزیره که آنرا جزیره ایگان گویند نیز دو یک نیلایب
دریاست و اینها در این شهر دریا و شهر اردن دریا ساموزا شده اند
نقد ایگانی هست داریم زمین غنایست بهر سیدند و اینها پیشند و بعدند کار
ساختگی که دو بانیگ اختر و شتری و مهرانی روی بر این جزیره نمادند
موضعات که حفاظت بر بعضیات اورتی نیست یکت و چهار و شش از
دین مرتفع میگرداند و درختانی بسیار و مرغانی بسیار در آن جزیره
ندند بهر سید شکار میگرد و میگرد و میگرد

(13)

بانی ازین دیار در اختیار نیست بهر جزئیات تمام دستگیر نیست
من و دیار که بر کوی گذار شتم و ز تو بجز قران و دیار که در این
نور کشته میقتی که کوی خوش کن کین خوشی عاقلان کم از لاله
زاد نیست از مردم دو دیده حیالت همان نم زدن روی
شکسته می نموده دارند مردم بخون دیده رخ باطفا

ز آن می شود که اگر کسی بخواهد از این شهر
سرازمند بماند و از آن اخبار پیش روایت رود که چون هر دو بار
چند روز در آن میسر بود و نه میسر بود هر دو حالت بود و آخر
طلب کرد و گفت و اینست سرانجام است که در خاک می میرد و
زیارت کنیم بگوئید تا بدید که راه است و در آن زمین میوه
و گوشت می خورد شاه زاده در دولت و کاهنایی پائنده با دوازده
تاراند بسترش ماه را است و بسیار خطرناک و گرداب و درش
عقبه چون چند روز در آن دریا بودند تا گاه باونی لغت پیدا
و ابر و برف و باد آن بارید و گرفت و در آن هر چند که خود
که زمام گشته گاه دارند و شوق گشته میماند گشته را با دمی بر
و راه غلط روند و عجز کنند که می میرند و گشته میماند و میرند
و بعد از سه سال و از آنکس پیدا شد و باران و برف و باد و بار
البتا و برف و باران و باران و باران و باران و باران و باران

یکماه برآمد
که آمد و نه ناله جزیره از دور
گشتند از دور و یک جزیره بود و ناله از کشتی
آن آگاهند جزیره بود و آن کوه بسیار خرم دوری جزیره
از آن میوه بود و درختان و گلشن و مرغی خوشش ای نامها و باران
خدا بر دشمنان کردند دور آن جزیره طواف میکردند و در آن کوه میزدند
و بدین مرغی بزرگ و نقش دیدند که هرگز ندیده بودند و بر روی سورا
و بر سر دور و آنها چون کبوتر خفاها و دور و در پیش کوه قضا میبود و دور
ای میزدی و بدین از یک راه بر مرغی چنانکه هر یک از بزرگی آن گشته
بخواند و همچنان در پیش آن کوه طواف میکردند ناله دور آن جزیره با غی و دین
و بر روی باغ کورستان بودند و در آن کورستان کبدهای بود چون در آن
کبدها رسیدند مروی پر از این در آن کبدها بود و در آن و بر آن کبدها
نموده چون آن پر از او پخته شده کردند و دست پر از او پخته شده
حباب سهم باز داد و این تراشید و نوشید کرد و گفت شما

این دو این چگونه افتاد و بدیدم آه ۱۰۰۰

ای ترا که از بدانی و او که پیشی که ما کار و دنیا بستم و عریض سرانندید

میدانستیم یکجا دست که سبب باو خالف سر او رفت تا این زمان

درین صبح افشا ویم پس بر گفت بدیدید و آگاه میشد که این تمام

جزیره دیوسار میگویند و این کوه دیویت که انانی دیونام است

زنی دارد و دختر و پسر از دیون در فرمان دوست و برادرین

دیون سوختها میروند و قطعاً بیرون نمی آیند و سبب بیرون نماندن

ایشان اینست که در زمان سلیمان پسر ابی دیون بیرون نمی آید

و این مرغان را می گرفته مرغان (نیک) است پیش سلیمان بجز رفته

این مرغان را به بیت دوست میدادند و پسترا و قات فرمودی

که تحت او را سایه در نشسته ی سلیمان از زمان خشم گرفته فرمود

این را تا دور را گرفته و نزد یک سلیمان آورده حکم فرمود که او را

بکشند و لشکر او را از این جزیره بیرون کنند پیش سلیمان که حاضر

آورد و بود و تمام در میان نام هر دو دم من برادر است
بر صیام و نام من از میاست بره استم این را شفاعت کردم
لحم یا رسول الله خون او را این غشی ریمان بهجا بر علیه السلام حق
زن او را این غشی در عهد از زن دمان او را شکو او هر دو بنیاد
است این رغان صافی این دریا است و این دیوان هر دو
است بر درختی آید اما چون نامان را شفاعت کرد بودم تا مردن
میان من و نامان در سینه افتاد و بسته من می آمدی و هدیه ها و کفها
اما چون ریمان و آفت از دنیا رحلت کردند در میان من
و این فتنه و آفتاب پیدا شده من خواستم که بستم الحق من برای
من تا من دیو پیدا و مادر بدین موضع آورد من این باغ و این
حارث بنا کردیم اکنون من است سعدی است که از من گذشته
ری نورستان به از خویشان من اند و این کتاب و او دین است
نام این کتاب زبور است نه از برای ایشان ختم می کنم چون

حاصل تمام کرد و بر خاست دور مان کرد
و آن باغ و درخت پرورانیست هم و با انواع درختهای دمیهای گونا
گون و در فن سببش از حدیله نامر پرورانی داشت و چشم با داشت
بر لب و شد آن لبه خدا نش بود و بسوسن خا در آن چاه ز کف آفتاب نش
چیت و چشم به و در نزدش از چیت چیت می از غوا می میکنند و آن باغ کو شک
بود که اثر آفتاب بخت از غده و نهانش حضور بود و خانه های خوش هوا این چون بود
و به و پرورد بود و چیدای کوثر و نسیم و دای آن حرم جاری و چیدای
و غن بر جوان آن باغ سبزی می و بگلشنی از زبور و از
ملکوت العقیقه سر باران را و در بانه مزود آورد و انواع
مها با ترتیب از چون خوانی از این آفتاب را از همانی نش
و سخنها ی مافوری شب الفروخته است در به هر باران را کف
الک مصلحت و به شرف است شمارا بدیون مانی نسیم ناشناخت
مرد و یاران نیز خوانش در رشته که چیت است و راست هر

ن خدای گاو بردن این برکت : آواز نامکرونا خوشی برکتی نه چنانکه
و یارین تجب بخودند و پنهانی خند : میگردند و بعضی از آن بر قایم
و حاسفند و بگوشت باز آمدند پس از عیالک که یاران آن زدند و اند
بخوابش قول بیدار شد : اما آن رضاد و او این باز آمدند اما چون یاران
بخواب رفتند هر خوابی بی آمد شش هفت نماده و صورت ماه
در پیش گرفته و روی می زلفت می گفت : هر که بشم رخت پیش
نظری آید : بچو پروانه مرا عمری آید : نیازی بپریم بیدار رفت
مدتی رفت که از دیده گزینی آید : بحر شد و طلب سیل سرگرم رفت
که خیالی قدس را بری آید : هر خیالی که بسیم آورد از خاکدست
کن چشم است که نور را بری آید : خوش بر آید که کسی نام از روی
نور : همه صورت زیبای و بری آید : العنقه و النقی مشرق
و خرمانی بر در اراوی گوید که دختر نامان آن است بسیرونی
آمده بود با همه دختر خانه میگردید و در قهرار میار و شنای بدید

دختر گفت بروم و ببینم که این چه روشنائی است چون در راه
و بر درزی آن خانه که مهر در آبی بود او چون نگاه کرد و جوان
که دیده در تامل او حیرت می شد و آتش پیش مهر حالش چون در
چیزی نبود و نگرشش از بچگی نظرها آشفته می داشت و شمع
رحم اش از گریه های گرم آتش عذاب فروخته می کرد و صورت
در پیشش نماده می گفت فتنه صبحا میرود آب چون کریم
که بسوختیم و ز ما بیت ما فراغ دارد چون دختر با ما مهر را بدین صفت
بدیده لعل دل عاشق می آید او شده بخوشه بر ما می آید از آن بوزنی در
که دیده بهوش افتاده آن دختران را آشفته که او را چه حال است
است بر آتش و بجای نه بردند و قدری که کرد و دو کردنه چون بوی
بد باغ او رسید بهوش باز آمد و مادر پدر از وی پرسیدند که ای جان
جهان چرا چه حالت افتاده گفت در باغ ارمین روشنائی شمع دیدم چون
به اینجا رفتم آدی در اینجا نشسته خوانتم که تاریخی بوی اسامی می شنید

با پنج بروی بن زور و حیت آن سپهرش شدم بامان گشت ارادت
ای دختر آن تویس اریا بود و است وایت و پیروز او گمانند
دیوان اربابان دوست رسیده و نودی دختر خطا کردی و ما
چون آن شب بگذشت و هر توی جمالکند خاوری دختر دوشنبه را
لذریای آسمان و آورد و دیوان اریا بختش فتولی بودند و از رخ ماه
آسایش میدادند اریا بگذشت و اریا آن فتولی بود و مهر بر یاد و این عزل
میخواند مرا چه عارضت بر جا کسالت زندان است زتاب
سند زلف تو حال دل پریشان است صبا و صدف و بان تو بختیجه
دی پان بیکرو و بان عتیقه زان رو و در چمن بدو و چند است رخ
زرد و لب خشک دم سرد و دل بریان با جانان به پنی کنیا همه از
جوهر بچراست گمان ابروت تری که زدمار مانند بر دل بنوم
جان میداند که در سینه چه بکالت یکیم ترکش زان چشم کافر
گیش ترم زد که چون من در ره او عهد هزاران گیش و قهر بکالت

ولی در آن بودا فتنه برآمده و گفت که درونی نه است و نه بیرونی مرغ یا برک
گفته است بگویش ای عیار میکند لعنتش درونی و بیرونی که بی
صفای هم زینل در دهن است الفقه آمدن آمدن در خسته
بدر دیگر طلب مهر اماره و یانی اخبار صفتی روایت میکنند که چون آن
روز شب رسیده و باز آن دیوان آهنگ پیروان آمدن کردند باز در میان
یاران گفت امشب نیز اگر بخوابند پشیمانند تا نزدیک دیوان رویم و ساعی
و حق را کنیم تا دل نای شمع باز نشود و بر افعال است ناخفته بخندند
مهر گفت امشب مرا در دوسر می شود می خورم که زمانی آسایش کنم
اما یاران را فرمود تا با او میان نزدیک یامانی بروند که می بخورم
خوابم یاران این پشیمانان رفته یامانی گفتب از مهر رسیده یاران
گفتند که در راه دور می کنند بدانی جهت مصدق شد و دیوان بتراب
خسوفی بودند از میان یاران نظاره می کردند و مهر در گوشه ای می نشست
به صورت شاه را در پیش گرفته می گرفت و میگفت مردم چشم

که به خواب در آید

برید و آب انداخت و دست دلم از جام غمت مست و خراب افتاده
است خواب گواهد که کند به نظر و در چشم این خیالیت که در
آب افتاده است با خیال لب در آن تو درونی صبر و قنوت
آب که از چشم خواب افتاده است تصادف نشسته بود که تن دختر
شادان بخواب که بر آن آمد با دختر آن خانه در آن جزیره گشت میگو
بزرگ کیسه اریبا آمدید که در درون خانه است و آنست که در باغ است یا نه و گفت
که چاره جز این که من تو در اینجا بروم شاید که از وصال تو بهره یابم و دیده غمزه
محلی در روشن گردنم دختر آن خانه را گفت که من امشب چهارم و بی ترسم
که چون صد شمع چهارم می آید که بخانه روم اما شب چهارم با من می آید دختر آن
بما بخانوقت کردند و آن دختر از اینجا روی در کو شک کرد و بر روزن خانه آمد
سجده کرد که همه شمشاد نشسته است و بر باد ماه و شک می بارید و می گفت
ما بدایم بخیر نقش خواب تو ندیم تو هم بی دوست نرا خوش کن غمیزم
چه باران لبوی عشق و عاشق رفته ما بایندیم و صباک آسای غم

دختر نامان در خانه نشاند و در حضور آمد و به هر سلام کرد مدح و ثنا گوید کرد
دختر دید سر و صفت آن خانه کشید و مویهای سوری ز و لید و سنا
چون عیادت سودای پریشان فاسد و تبه و روی چون زلف
پیشکینج و سیاه مخی از پوست خرافه بر سر و جامه نیز چنانی آن در بر و
مانند قوس قرمز از زنگار و سحر بر او نهاده و روی از گل سفید برانده
و چشم و مژه اش در خفا سپید و سیاه و سیاه از سفید و چهری
بجای لاله در گوش کرده و پهنه ستر مرغی بجای برادر از آن آریکته پینه
چون خرطوم فیل و دانی چون طمار نیل و دندان پند و ابله و بر سینه چندی بانی
و چون کفن از دانی برف است ندی و چون نفس ندی از سینه و بطنی است
الکفیت العفیه عوفی و افزنی که مالک و دوزخ اند از شکلی بر میدی و غور نیل از
بیتش بر میدی و گوئی تا قیامت زشت روی بر دهنم است و بوی
نگوئی دوزخ چون جوهر اندر زشتی و چشم چون غفلت بر کی زده لیست
دانی با قبح او چون شاخ شاهی بگوشک مانند و فراخی برین شکوه
بشارت

و بیات بیدار و در برابر چشمت و گفتن بخوا نمود خوب سیرت و
 زیاده است از کجائی و صغائی که تا حال بنده مثال ترا دیده ام خواب
 آرام و شرار را بد رو و کوه ام نه شب از روز میدانم و در روز از
 شب بی نشانه شش هزار دکان دیوان مغرب از آشنایان من می گویند
 و اکنون نزدیک است که عمر عزیز خود را در آرزوی دیدار حرف کنم در باب
 و زنه هلاک نموده ام شد چون طلوت ناخوش و عجلت خوشتر او
 مشایخ را که گفت پری گفته رخ و بود در گشته و ناز رفته
 عقل زحیرت که این چه بوالعجب است پس گفت ای جان جهان دای
 آراجمانی این چه سعادت بود که کلمه غریبان را بنور خویش منور کردی
 و دیده رعبه را در آغوش جهانی آرای محض مکل ساخته ای تو عجب
 بخواب می بینم یا شب آفتاب می بینم اکنون کرم غائی و ساعت نشین
 تا از جهانی بیاسیم و خانه نظر ابو صلیح تو بیاریم چنانکه
 تو حوری نیست از کنون بدین جهان از برای دل رنج آورد

چون دختر را نزد پاره ای بر سیاه در میلهوی داشتند و بنیاد گشته
و ناز کرد و از دست بر میزدی بچید و میگفت که شکر کردنت
از چه بد است باک ندارم ولی بدین گشته به که تاب نازند
چون ساعتی بر آمد و از او پادشاهان بشنید دختر بر جاست
و گفت دی چند گفتم بر آرم بجام و ایفا که گرفت راه
نفس درین که بر جوانان جوانی عمری بقیه خود دند و گفتند پس
بعد از آن مرد و درج کرد و در دوزخ خانه بیرون رفت اما روی
راوی گوید که چون پادشاهان در آمدند و گفتند که ما مانا است ترا
بیا بر سر سید گفت که آن جوان پیروز زده است و بیا رفیق
کس است و گفت بیا رفتن دختر خود باز گفت همه معلوم شد
که او دختر پادشاه بود و است و بیا رفتن شد و با خود گفت مباد
که بحیث این دختر بگریز رسد بعد از آن اندیشه بود تا بخوابد و بشنید
و خود را در پوستانی دید که هرگز چنان ندیده بود و در میان نو

نظری میرید

قصری دید لیا ریجایب از کجی پرسید که این پوست تن و این فقره از آن کس است گفت
از آن دختر هلال مغربی است که نام آن دختر ماه است و چون نام ماه شنیدند
از او که ماه نو پسند در افراط آب آید تا که ماه را در خواب دید که بی خرامسید
تبسم می نمود پس روی هم کرد و گفت دختر ما این راه را روی و گفت

که آن که جهان هست بدست نیاید در حال بسته سمرت نیاید بر خاسته
من تو میگردان تو یاد کو آن نشسته یاد میاید چون ماه را در بدن عشق
دید از چاه قیغی نوره برد و پوشش شد چنانکه یارین از او از خواب
و مهر را دیدند لغاده است و از پوشش نغمه کلاب و عطر بر رویش زدند تا بگو
باز آمد پس در قصه دختر ما این را در خواب دیدن ماه را تا آن که بایست آن حکایت

که یارین گفت که این خواب را دلالت بر این است در رسیدن بوصول
محیط می رسد شب در فراق ماه میگریست و میگفت و خوشی این خواب است
تفسیر این چه باشد با نخست بودیم تا بر این چه باشد گفت و حال گفت نه با فراق
بین این است که تفسیر این چه باشد مرادش گویا که

20

آه ای بکس کرده جام شراب زدی بخارفتی ای اختر نیکهالی که
رفته آفتاب آه ای مهر ادیک از فراق ماه قرار آرام نبود و می
که بار چند زود بیدار غریب روی لبت اما از دختر بمان بنایت میجویم بد
که میاد بعقیق او برد و او را از روی ملاطی رسد و شب یاران را
فرود که بار میا نزدیک بمان روزه چون یاران شش بمان رفته مهر خود
تا شیشه روغن لغت شش آوردند چون داراست که وقت آمدن دختر
بمان است جلعها از تن بیرون کرد و از این روغن بر انگشت می مالید
تاگاه دید که دختر درواز کرد مهر آن شیشه را در و بدنی او پنهان کرد
چون دختر پنهان کردن آن شیشه بید چون پاد شیشه مهر را بول
کرد که جامه از تن بیرون کرده و در آن شیشه چه بود که فرزند پنهان
پنهانی کردی باین بجای که چه دار و است و یکبارگی آید و سو کند مهر
دار و مهر گفت چون مرا سو کند داری بخیر است گفتن چاره نیست
اما تو هم سو کند بخیر که این را از زواج که با تو می پس دختر نیز

یاد کرد

یا و کرد بعد از آن گفت بداند درین شیشه روغن است که هرگز ازین
روغن در اعضای خود بمالد و قدری بر آتش بکشد و خود را بر آن آتش
بهرد و آنگاه گوید خدا یاری نماید که سوزش عشق بر آن دردم بخورد
و با آرام کرد و من ترسیدم که بمباد عشق تو در دل من میریزد و مرا
طاعت شراق تو نباشد این روغن را با تو بخورم که بایلم این بود
و خود رسیدی دختر ازین سخن خوش بر آید و بخندد و گفت مرا که
مهر تو را در دل نرود و نخواهد رفت هرگز نرود و ای بی باکتر نهی
هرت نعل و خیال در دیده من بیدار و سال مرا که یابی از عشق
و آنچه آن پرورده من دختر گفت ازین روغن قدری بنویسم
پاد تو بایلم که گفت بنویسد شیشه را همچنان بوی داد دختر شیشه را
خود برد و صورت ساخت و شیشه را برآورد و ازین روغن در اعضا
خود مالید و بر آتش خود قرار گرفت و هنوز دمایی نکرد که آتش در
اعضای وی افتاد و در زیر بخت حالش شد چون دختر آن دیگر

این بدیدید خوش بر آوردند و ماتم در گرفته همه دیون فریادگاه
و در جامع شده چون شب شده دیون محبت عزای دختره بیرون نیامده
و بکرستین مشغول بودند اریا و یاران را بر بی مهری افشاند چنانکه
نزدیدند و آواز گریه و فریادش دیوانی شنیدند که از آن سوره جان پیر
می آمد اریا از دیوی که بیرون آمده بود پرسید آن دیو قصه سوختن دختر
با اریا بیان کرد اریا دیدن بازگشته و مهر را از آن حالت خبر کرد
همچون در حال دختره مطلع گشت بحیثیت حق تعالی شکر کرد بعد از آن اریا
گفت که ای پدر بودن ما درین مقام بیدار شد و یاران از رنج و محنت
در بایره نمودند اکنون وقت است که تخفیف صحبت بنایم از میاد
گریه شد و گفت قسم یا شاه انس گرفته ام چه باشد که توقف نماید این دیو
دیوان از تفریت فارغ شوند و من نیز از این بن اجازت خواهم و همراه شما
مهر گفت بگویند چند روز دیو صبر کردند و مهر دایم در فراوانه میگردید و این
مهر را میخواند خرم آن روز گریه فریاد بران بران راضی جان

بسم و زنی جانایم کردم کرده دهم که بیای نرو راه خوب من بوی
سر آن زلف پریشان کردم اول از دست دیوانی نکرد بر رفت
دست بر خنم تا ملک سلیمان کردم چون جیاد دل پاره تن می طاعت
بها و داری آن سر و حرمانی کردم در راه او چو قلم که رسم کار دست
با دل زخم کش دیدم که گریان کردم حضرت علی پسر ابی طالب
دیو یا هر دیوان اما راوی گوید که نامانی او پخته روز در نام دختر بود
هرین دست پر دین یا مدد گفت که این بلا که بمن و دختر من رسید سینه او بیا
بود که بایان نهر می کرد که پیچ زد که آن اند که این را بر جای بند ایام
بر رسیدم رسید بدین جهت از هکایت او میانه طول شده بود گفت
کاستی که من را کرد و از دست اقدس سینه را روی تا اکنون دختر من
هنگام شده بود زده روز که نامانی پر دین آمد از جیاد پسر نامانی رفت
و در روز عزیمت گفت بعد از آن گفت که خورشید منی بطلب من آمده
و نمیباید زنه که منش پرورده پرورده طول شده ایم اکنون که از دست شده



چند وقتی برام یک ناگوار به چشم آمد آن گفت نگویند اما باید که خود را
 کرده همیشه که تر از خود و خود را هم آورد پس هر چه جان را فرمود تا کنیت را
 که نه در کشتن لشکر دستاره داشت تا کرده و روی بجانب سرزمین
 الهی میفرمود رسیدند که بنی بیت بزنگ بود در فرقه که کنیت را از آنکه انداخته
 زور آن میفرمود رفتند آن میفرمود بی احترام بود در حقان موه دار چون
 چون در سر و دگر و دگر و دگر میفرمودی توانا کن و در آبی که چشمه آب میفرمود
 که از زمین میفرمودند چنانکه آب آن حقد از یک میل بلند میفرمود چون
 می آمد یک قطره آب از چشمه بروی میفرمود غایت می فرمود آن نجیب طایفه از آن
 قرار گرفته و میفرمودند اما بعد از فرود آمد در غور کعبه در میان کعبه
 صورتش کشته میفرمودند نایب درخت دیده من ثابت دارد و در
 رخ خوب کل آب دارد در دهن جریب می توانست طریقی پس فرستاد
 ندارد تا به دست چاه رضا خود دیده است در روز از آنست که ماء
 ندارد بر چند از ولایانند آهوی نامدار با نام آب زلف توانم ثابت است

از آنکه افاضت میفرمود

از بدانیست دل بخروج صفای جزا کشته بر دیو و جانی که دارد نامگاه درین
جزیره جماعتی را دیده اند که دست و پایی قوی داشته و سرایشان بر
درست است آن بود چون مردیاری را دیده اند و صفایشان را که در هر
ویاران نیز در گمان بر درشت و آن مردمان بر همه بودند و یاران ایشان را
خروج ساخته و بعضی را بکشته و بعضی را کشته اند و گفته اند که هر ویار
زنانی جزیره هر دین آید و گفته اند که ما درین جزیره محصول نیست
راست کردند و در دریا نشسته اما راوی گویند هر ویار آن مدت بکاه
در دریا بودند و عیند انکه کجای رودخانه و جزیره رسیدند و در هر
ما کشته را انکه انداختند هر ویار آن هر دین آید و جزیره دیده اند
که هر که مثل آن ندیده بودند جزو رقی و زبانی و کلمه ای در آن
و در خان صندل و عود و زنجبیل کشته هر ویار آن مسج و کشته
و در آن جزیره طواف میکردند تا که بر سر چشمه رسیدند که از کوه
و سلسله آن میباید و از چشمه میروان ما را میگفت بر آب آن

چشم در دنیا می کشد و سفید دیده که هرگز بی برادر نسوزی و بران در دنیا
مرگ و اندک با او می و تعاری در انداخته و روی و در این عالم
بود بران که خواند از پادشاهی آن می و در آن خبر برهاتی روز تا شب
بودند چون شب شد باران و در خواب دیده و اما در خواب می شد در صفا
و این شعر خواند در حق از صفت حسن و کاملی که در این است

بیاد تو کوه نظارت و خیال لب لعل کلام خرد هست اشک درو
خون چشمه از این درو جلالت گفتن عمری از این کوه حر است
گفت کتاب بود عمرش قریب آب چشمه من حسرت زده میدانم غر
ز انکه از غر و جلالت زخم زده کز دلت گشت دیوانه صفای جو صفا

بنمود چه کند و رفتد و فرزند و پسریت ناکاه مهر نگاهد و جوانی به
زبان روی که در پیش خاطر شد و رغبت جماعت و زبانی و مکر عیانی عذر
رنگی زعفران بر رخسار و ده و زنگس پیاوست چشمها در سنگ ازود
کنده نام و صفت و ناتوانی و در بشه او چه اوشان عاشقی ازین

موجود بود بر سر سلام که در جواب سلام داد و گفت ای جوان تو کیست و از
کجا می آیی که تو نیز همچو من بدم فراق مبتلای و روز صاف محبوس جدایی
از روزگرم و یاری و پناه چه میکنی گفت نام من عبدلست و من پسر
پری ام و او بادشاه پریانست و برادر پسر دهم من و دختر بی دارد
نام آن دختر کلخور است مدت چهارده سال است که من عاشق آن دختر
و آن دختر را پدر من یعنی نامزد کرده بود و اکنون پنج سال است که آن
دختر غایب شده است و هر چند در انکشاف اطراف عالم گشتم
و در این یافته ام و از وی هیچ کس نشانی نمیده اما میدانم که زنده است
چرا که در خزانه پدر من و دختر بی است و نام همه فرزندان من بجای در آن
در آن دختر نوشته است بلکه که یکی از فرزندان من فوت می شود نام او را
دختر خجسته می نامند و نام او هنوز در آن دختر بی است و من در مدت
پنج بار او را دیده ام برکنار ده این هجده که بدیدن پدر من آمده بود
با وی عهد کرده ام که بغیر از وی کسی دیگر را بجهت کمال در دنیا و دهر و از غیر

باز بگذرد دست من از آن وقت بر سر این چشمه می بنشینم و این گلها را
بکار و از گلستان ارم آورده ام و این گلها را گل خندان نامیده اند
زیر آن وقت که آن آواز از اینا بر می آید و این مرغ که می بیند او
میگوید آواز بنی است خوب از اینها که حکیم عالم عوینی را از آواز او گرفته اند
و من لدن روز باز در بر این درخت می بنشینم و بر آواز گلها در این ایستاد
غزل می خوانم و شب روز داری میگویم تا به که حق تعالی بر ملک و پادشاه چون
عند لب چشمه خود بخت برود و در گریه افتادند و عند لب دروازه احوالی
پرسیدند چشمه عانی شدند بر صورت ماه و میرونی آمدن از دیار خویش
تمام با عند لب چشمه پس بود و در گریه و زاری افتادند عند لب دروازه
میگوید در است هر با آواز خوشی این غزل بنیاد کرد بنال علی اکبر

سر یاریت که ما دو عانی ز ارم کار ما زاریت درین چمن که نسیمی وزد
بجز دولت چه جای دزدی نماند ای تباریست بهار باد که گلشن
نیم جامه دل که هست جام غم دریم و نماند تباریست لطیفه ایست
نماند

بشنو ازین خبر که نام او در لیست حفظ از کتبت بمان
و اصل فارسی آری عروج بر فلک سعادت و شادانیت غلب
پایان این غزل شید غریب بر آرد و بر دو لبها بر کشد غلب
خوشی تو در زبود بود و خوشی این غزل شید کرد کجا بگویم ذکر
جویت کجا یام غم که اندوه در دوزخ یام یکی پاکه بدنی سحر
بای زلف کرم در دلی غزلش را و یام خوشم برون خود از تو
نیوی من آئی زیادت آئی این بار غزل بهما یام چون غلب
این غزل بخواند لبها بر کشد پس شری این غزل شید کرد
که ام سوی روم از غمت امان یام که ام روز شب بجز اکران یام
زند باد فراغم بخت بر کجیات کجا ست بوی از آن آستان که جان
یام چو جان دهم از آن سو به بر که صبا جانم مرا کم شده خوشن
نشان یام در اصاب فراغت لبم یارم کجا روم که ازین
روز به امان یام ستاره سوخته می آید نزد دلم و چشم چو طالع

من این را از خدایم چون مستری این غلامی را میزبانم
 یک خیزد از دوزخ و این غلامی را میزبانم از حیران
 گفت که یودی چنین روزم شبیه و ترواردی با من آناه شب از دوزخ
 بر آمدن اوسوس جانم که یک شب تمام و نیمه و خوشی با منی نویسم
 میانی قوی کوزم که از عروذر دوزی خواهد کم دی بران روز و از چشمت
 روزی بیاد هر گاه روزم العبد هر وقت لبان شب چندان غزل
 خونین گردن که در آن عم پیدار شده و نیک اختر چشمت اسکو و احسن
 بگوید عذرت است که در میان و یاران بی یار نشسته و نیت چشمت
 در غزل خواند و بیار شده و نفس نریز این ن خواند که در دوزخ
 در آمد و نفس جانم از آغار کرد چنانکه قیامت در میان این فایده
 و یاران یک لبه چون روز شد عذرت در آن ای برادر چند روز
 نه بخاوقت که نایب در یک کتایم که بر او ای عظم پیدار شده و نفس
 ای برادر تو خود می بینا که عاقبتی هرگز نیست و مرا نا بخت و در میان لبان

سازگار است عجب تو ای پسر زوایای جمیع اشیاء که هر یک از اینها را در خود
عزیزان از خود میباشم که با تو هست وقت که با تو
همیشه در یک جسم الهی و تقدیب همه بر تو مانده و هرگز در جود
و کفایت از تو دور نه ای صمد و سرور داری پیش آید و هرگز از اینها دور
نبودن تا من و تو را و بیاییم تا که همه لایب را در او درج کرده و در او
و کشیده نشسته و روی یاب بر اندر پناه و در صلیک راه ای سرور
زبان خاصه دارد در میان فراق و اینها با تو هم نمی دانند
فراق رفیق صلیب عالم و در وقت شکست فراق آن سرور و اینهم
همه که در فراق در هیچ حدت غم که بر او صد سال است و در هیچ حدت
نه در هیچ حدت چگونه باز کنم تا آنکه در هر روزی وقت که در پیش من خدایم
بر اینها فراق اکنون به چهارم که در غم برداری آن فراق
همه در نزدیکی فراق بهیچ مانند کسی که غم غم شود در هیچ حدت
نود و نه در فراق و در دریا نشسته و در دریا باران بارید

بعد از آن بگروه رسیدن و دست و پا به دست دوان پایدار گرفتار
در میان اجزاء چنانی درایت میبندد و با قدرت دو ماه برآید
در دریا بود که نزد یک سرانند پس نگاه جزیره رسیدند گفتند چند روز
جزیره نزول کنم که از دریا نول شده ام تا در مایه نشود و دریا جان کشیده
لنگر انداختند و در آن جزیره در آنجا که طواف میکردند که در دریا میسر میآید
الزام بود پس بهر وقت که میخواستند و بر اطراف آن که کوه را خواندند
در آنجا که در پای کوه بود و در میان کوه و دریا که در آنجا که در
طواف میزدند و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در
دوان پایدار میگردید و صورت ایشان چون صورت آدمی و پاهای
ایشان مانند دمار در دریا و پاهای ایشان مانند دمار در دریا
چون آدم را به پیشت از حد و حسی کشند و بر گردن ایشان نشاندند
پایه های ایشان بر گردن ایشان به پیچید و در آنجا که در آنجا که در
چون دمار در دریا و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در

سودا خنجرهای سپردن آمدند و قهر و عداوتی کردند چون از خنجر طلب بیدار شد
و مشاهده کرد دولت برنج و اینها پیش دستی کردند و بر کمرهای
بازن می سوار شدند و با هم با خنجرهای برافروخته ایشان را به چیدن انگه داشتند
برخیزم علیه این فریاد کردند و بجز آری تمام عید و عیدینند تا مدت که از آن
و در آن هیچ طایفه نوازند و نوازند و نوازند و نوازند و در آن حال
این اربابان بر زبان دارند چنان در میان تخت با یکدیگر که گویا
در روی سر و گردن کمر بزد و در میان یکدیگر که در حال بر سر و گردن
چنان خنجرهای بسیار حدیث عشق بر سر و گردن افکندم چه جانها
عفت فرمود جانها نه نهانی اسیری می نمودم چون یک با خنجر
این اربابان از خنجر کشیدند و خنجرهایشان را در دست و گفت
برود و هیچ در حال از جان جانان غم خور و بی منت ایران ارشد
پایان غم خور که فرزند لیس خنجرهای موصوفه نمایند هیچ ای
منت گمان اینت پایان غم خور ای دل غم دید و حالت به شود

دل بیکس وین سرخورد و باز آید بساعتی غم خور در پهلای کوه
کوه تراجم زدند سر زشتها میدان غم خور و دور
مهر و باران را بطوری که دایره و میفرمودن تا میوای از دشت بپشت
و بایشان میبودند تا دست در دوز بدین لوح خورید و جفا بکشید
ارباب علم بیکوه است که از تقان حکیم تعلیم گرفته بود طبعش از این نحو
شناختن خوبی و خست و دال پایانی از حد گزشت گفت فکر این کار
بر ازین باید کرد چون در آن جزیره نظر کرد که باطله اهل رشتند
و آن بجای است مثل زنجیر ارباب قدری انداختن بر کند و بیدان در آن
در دوزخ و که قدری از آن میوای فراجم آوردند و آب طلا اورد
کردند و به آن دوزخ پایانی دادند چون بخوردند دست و پای ایشان
سست شدند و بهفتاد و بر جا بهار کی شدند مهر و باران حق تعالی را
شکر کردند و از آن جزیره بیرون آمدند که دیگر از خدمت و بایستگاری
نگفتند و خوشی آن گشتند و بجا را انداختند تا مرگ یکبار در آنجا رسیدند

البدون

زهر و یار آن در کوه نازیب و در غایت یافتن از حیا امار و یاران
چنین روایت میکنند و یار آن در سر دشت سپید نه
نشسته و رنگراند آفتاب در زیر پای سوزنی و قهقهه و ملبس به جامه زرین
و دزد پس در کتبه سر در چادر نگاشته و آنجا بیجا نه غنیمت بود اما حال در کتبه
و در آن وقت محمود بود و عادت ایامی هر یک از آنست که هر یک از آن
و یا پسری صاحب جمال بودی او را در آن بیجا نه فرستادندی پس هر
یک از آن بانی صاحب جمال را مشاهده کرد بدو از غلج پستان
عجب خورد پس نیک اختر هر دو را پس از آنکه گفت ای برادر
چندان که روی مشکین حوی را میگذاری و ما را و خود را بحیث
صورتی در جهان سرگردانی میکنی این صورت خلاف عقل است
مهر در کسین افتاد و گفت مده بندم که من در سینه
سودای و کوردم زبان با خلق در گفت و دل صافی در دادم
خوفا نه به حرف پی و خار من پیارید که من این خار را

از سر و دلاوری دودارم چرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است
نی به کور بر دیده دریایی و آگاه از آن تنگانه
دیده روز بر سر جز آدم علیه السلام بودند بهای تضرع و زاری بخشنده
نگاه از جای نشسته و چند روزی درین بهاری بود و در حق عاقبت
برو عاقبت شدی پس هر اطلب که گشت ای فرزندی من از دنیا اصلت کنم
و هست آنست که چرا به نزدیک من آید علیه السلام و من گفتم و دیدم که
من ای فرزندی را حیدر کنم و آن ولایت را بیاورم و بدین خشنود
بود و عشق زلف محاکمت و آن نواحی بنام او نوشته را که در آن عروفا گوی
یا تو ترا می آیدم درین بهم به آنچه عقد و ربودی سحر میکردم اما چون
فصلی می تو گفتمی رفته بود از فرساده عاقبت این بگفت و کاغذ و دو
و قلم طلب کرد و مکتوب نوشت مشغول بر سخاوتش هر که این جوانی بر باد شد
مشرق است و حکمت حدیث آن خورشید لیا رنج کشیده است البته الله
در باب بهم او سحر و اتمام بیا آورند که لایق فرزندی را که خدایت گشته

و در وقت بعد از آن مکتوب شد که در روز چهارم و مهر ماه
در وقت که در غرق شدی و با دو این باشد که جان من تسلیم
گردد و در آن در فراق که میسر شد و در آن کوه و کجیت او قریب
که در جوی از تفریق باشد و در هر ماه جان را طرب کرد و فرمود نشسته
که در چشم علیه السلام خانه بنا کرده است و می آید که مردم و آن خانه را
زیرت کنم به چشم که من بود خدا می آید که مردم را جان کشیده است و آن
هر که آن باز در نشسته نشسته و روی یابند و می آید و آن
پاکت می آید و می آید و می آید و می آید و می آید و می آید
و در آن جویان مردم چند در راه خطا بویند برایشان شک من بوی
آن که زلف پریشان مردم برایشان که در آن وصل آید در کنار
یاد و چشم که برافشانان سوی عیان مردم که چشم تاریک دور
فردا حفظ بر صفت صورت آن ماه تابان مردم اما روی کوه
که در آن ماه است و در آن ماه در دوری با میانه و برکت دعا می آید

از زنی شده فانی بود و ز جود چند روز بخیر رسیده و آسایش میبرد
و در محبتش بگذرد و باو مخالف پیدا نشود و گشتیها بگذرد و باو
محبوب گشت و هر نیک اختر و نسی را نیز دعای او بسیار است
یعنی فانی و زاری میگردند عاقبت بوج قوی تر شود و این گشتیها
چنان در بگذرد و گشتیها شده و هر دو باران هر کدام بر گشته باران
جدا جدا میمانند و از برکت دعا در میان غرق شده و از دل میمانند
و بعضی از مدعیان غرق شدند و بعضی از مدعیان یافته اند و از گشتی
پاره را که هر بران بود بطریق برانده بر گشته اند و از گشتی
حالت این اشیاء بخواند گشتی شکستگان ای باد شرط جز
باشد که از چشم آن بگذراند پس چون جوهر بطریق افتاد چنانکه
قابل گوید بود جمیع جوهرین با هم آلوده بدیده ارم از وقت
و هم ناگاه فکرها را از سر چرخ مانند نباتات آفتاب در روز جمعه
راوی که بد چون مهر از رویا بگشاید و خداوند را در شکوه و جلال

غیر و شایان در کسب و قسبه مانده بود از اخبار و اعیان حق حقیقت
ماجرای هر یک را بداند و هر را بداند و چنانچه در مقام خود آورده و در مقام
دست اندک شایان کرد و قوتی یونانی باز آمد از این با پرسید که آیا
چند جانی است در دنیا تا با یاد الهی چند راه است گفته اند تا ششصد و بیست
و ده هزار راه است پس هر را پرسیدند که تو طبیعت و انبیا می گوئی که
پس از کدام و غریب عددی میدانی که در دنیا کشته اند و کشته شده و کشته
شده و از یاد الهی و حق خبر ندارم هر چند روز یا یکبار گناه در راه بود
نسب به زبرد و غریب خود میگویند و این را بیای میخوانند
دور از دستهای و زیاده دور افتاده ام فرج نماندیم که گذارد و در مقام
هم که خواهم یاری و زنجانی بگویم زار زار حق یارب بود که زیاده دور افتاده
اما رادی که یکدیگر درین یادش ج بود نام او مصفور و او را پسری بود نام او مصفور
از قصه را این را نیز می شناسد که و با مرگ حق حقیقت کرد که مرگ نام بطرفی
روز و شفا کنند ما معلوم نمود که مرگ نام چه مقدار عهد کردند از قصه را

اور بنام زور رسیده بود و سطر سحر گرفته بود و کما در باطن خود و آخر طول
 شده باز گردید و بیایست یار دین خود کند و ناگاه در میان پرست افکند و رفت
 چون ش ازاده مطهر آن نامه بشنید آید از وی برگشت و برانتر آن نامه برگشت
 ناگاه جوانی دید که او غیب بر چپش چون آفتابش نشسته و بر چپش ایستاده
 از آتش نشنیده و ز کس بیانش از چوای ناتوان گشته و رفت
 چون گشت از حرارت اندوه بگونه زعفران گشته و قاصد جوان
 سر از او نش از با و حرمانی نموده و آواز دلالتش از کس
 کشیده و بخت زلفش سرور زانوی غم نموده و سنبل خطی بر رخسار
 شده و رخساره بر خاک می مالیده و میگفت کوه نشد امده
 سوی جانماز که پرسم و ز بحر مردم خبری جان ز که پرسم خواب
 در روی من متضالش تعبیر صفت خواب پریشانی که پرسم مطهر
 از لب خود آید و دست اعزاز دراز کرد و سر نیامد و از خاک
 عزت برداشت و گفت ای جوان بنام روی از که امده و بیایست

در این میان اگر جریان بر خاک میریزی و از دست صحنه کنی مالتی
 سر از خاک برداشت و گفت بگو در کمالیم چون این بداران که
 این روزها در بداران هر کوزه و دوی روزی چسبیده هستند و از دست
 بیایند و دران انکه گفت کنی بس فریدی باز گام و بدو چسبیده
 خاموش درشت دور دریا نشسته بودیم ناگاه او مخالف پیدا شد گشتند
 بدام غرق گشتند و بر کناره افتادم اکنون از فروق پیر و یاران میگوریم
 و مطهر را دلی بسخت و گفت غم تو را که بد تو خاندن برادر تویم
 در برابرش گذشتند و دوی بشیر یعنی نمادند اما دای گوید که چون پیشتر رفته
 بشیری از پیشه برون آمد و صد دین را از نزد یک سید مطهر تیر کشید و بر قفسه
 نهاد و بر سینه بشیر استاده پس از آن نصف را بر قفسه شد مطهر خوار گشت
 بشیر سید اما بشیر نزد سید کدو وید و در خطای بر خطوز و چنانکه در دم جان بشیر
 خطوز از ترس بشیر بدان پشته کوچکت و بشیر و صفت این هم به این
 بر نه چنانکه از آنات بدید بافود که از مردوت باشد که از بشیر ترسم چون این

و این دو در آن نگرانی کرده اتفاقش از وی نخست مظهر برکت و از
تبت شیر به پیش در آمد و بر شیر حمله کرد و شیر را پسند داشت چنانکه
دو نیم شد و شیر را در زیر یک پنهان کرد و چنانی نخست و چنانی با بر خن
روی مظهر کرد و این احوال می خواند غیبی را دل او خبر داد
است و دل خویش را بخند آید که چون است غایب گوید چون نشاید که خوشی که از
دست شکستی برویست ملک باشد اندر تقدیر نمی آید که نشاید که
دما را وی گوید که چون چاکران مظهر اتفاقا آید و او بداند چون در آن
او روان شده و در آن ساعت که در بر مظهر نام میبرد بدای او رسید و در
خفت بدو میگوید و هر پنج گشته بود و آنی ایستاده آفتاب با جادهای پر خورشید
بروند که مظهر را او گشته است و این پشته را بخون او ملوکوی کرده است
و بی کل جام شکستی چاک کردند و هر دو را چون کل رسد در آردن کردند
و بخواری تا دید و اینند و هر چند که هر چه گفت که می دانست
چون که بولف و از آن تر گشته است آن ملک جوینان زبان او را
مذالله

سند از ناز و ادب زبانی لطیف شهید بر انداخته جوهره عتیقه بر خاک
برخت و دستهای بیاضی خواند و توکل بر عفویت حق خواند و مناجات
یاد کرد یارب منم از دست با فرو روده و از محبت این خود بخراگوده
باین ای عزیز بزدان که منم بر مصف ندیده و و منم آگوده چون بوشاه
عین را از کشتن عطف جز که نه چاره شکستنی چون لاله چکان آید چون ترک نشاید
بخارا افکنده و بخت و دار که بود پوشیده و با بر سر بر خاک نشست و بر خاک طلب
اید هر ترا با فرزندان من چه عداوت بود که تیغ بیدار می شود و ای صبح
ای راجی منم بخون آغشته کردی هر چه چون خاک بر مذلت نشسته و در
باشک که زبانی کشیده بود و بکشتن از زمین خبر ندارم و چون تیغ
خلاق بر خاک این خواند و او را هم از پس کوهی صبح و غروب بر خاک
یادش ز زبان او عهد است اما دلش بر یکجا بود و او را هیچ عهد بود
و آخر آتش جوقش کرد و تو خود تا او را این ترزا می برد که تا آخر
نزد او شود و پس به تزیین محفل خود خواند و این را به است می خواند

شد بدو چشم چشید بجز از ار بر بوستان بر سر
 از میان برفت باله بلند کرد و رفت بلند باز تا که کبریا
 برفت چندان برفت عرفا جرات چشم او از چشم مادر و پدر
 مبادی برفت بجز از شقایق و گل و گیاهان که کانی سرشته
 و ز بوستان برفت اما روی گوید که چون باوشت به بند کردی حشر
 کرد و در وقت بدو در عهد و پیمان خود را که در آن کرده و گفته بود
 بجا نیاوردن میباید و اینست و اعضایی دور از چشم چشید
 مرد و زن تنها یکدیگر و غریب صبر میکرد و در تنگ سرهای میر میست
 و آتشین از سینه می آید و بجز گوشت و استخوان با پیکرگاه دور
 غریب فروق ماه آه می کشید و گاه از بوی یک اختر و مشتری بسته
 در تنگ می بارید و گاه در تنگت خونی بگناه و در غمت زندان فریاد
 میکرد و میگفت
 غم زمانم خورم یا فروق یا رستم یا فروق یا که
 نه درم که بویار رستم تا دین هفت روز بر آید بادش از بوی

فاندر

در رای و ارکان دولت پیش آمدند و زمین را دست میسوزید
به دولت اسلام فرزند را در کور و غن گرفته و کشته به کشته
شکن موجب گیری اهل بقیه و سبب فتنه و عداوت به علوم نیست
و در این چنین هم سبب پس پادشاه فرمود تا مهر را بیا
رسانند و کار او بر سر چار سوی عین کشتن سازند چون شمع آتش
و در یکدم به آتش تیز شد و غوغا و بر خاکی بریزد و تن او را بسوزند
ریش بر باد دهند و جبهه دانی سپه دانی بزنند و از رفته
در چاروی و مشکین موی را از چرخ برگردان نمایند چون زلف او
و بر او بر خاکی می کشیدند و شکنهای برین را می کشند و مهر در دما
آتش می دهم از آتشی افشاده بود و بر خودی پیچیده و می کشند
که فراتر دوری بود در یارم می کشند که بخواری در دما
می کشند اما راوی که بد که چون ششیری بازگان از مهر
و با آنها در ریاحه افتاد و با در و در این خسته باره چون

شعبه که در ایام خلک برود درین کار یک نجات میرفت
استلک خاکی مدنی میرفت و چنانی برکناره دور یا میرفت تا
رسید و در آن شد دوستی درشت چند روز در خانه او آسایش
شعبه که در شبها در خواب دید که مرد در میان دریا پر خون
در روی کرشمه و هر که که از آب بر میخیزد بر روی آب چند دیو نشاند
نه اکالی محمودی بر سر او میزنند چنانکه باز بجهت دریا فرو می رود
که بر می آید این آیهات میخواند عزتیه دریا میبرد
روی مهر و مسکری میبکشد در باب گلاب از سر گذشت
مستطیر آن حالت در خواب بدید و منت در انداخته و آن درج
چون هدف در کنار کشید و از هیبت آن خواب بیدار شد و در
صبر و چون غنچه تا بدین جا که زد و چون او در جوی در میگرد
و میبکشد ای از سبب می بجهت سر کشید و آن
بخون که غنچه افسوس که چون به بیم عورتا بر با چرخ از دست
هوای غنچه

روشنه الله با نور کلمات رخ آن جوان شکوه دلش به سلطان چشمت
از کشیده دعا قیامت جان مستغنی از هیچ ذریقه ای تا که در هیچ
هر آخر که در ذوق او از جان پاک نه خواهم شد باری بروم و خوش
بهم آیم آن روی باریت عین نماند و آب حسرت از دیده ای بارید
این ستاره می آید فیض کائنات علم دنیا جان جگر خوار ما را بزرگ
از آمدن سیاره مار و منتظر بقیان دل صدمه به عروشه گردند
و اما مار که در این نوازی با و درین گوی زمار
با یکدیگر در آید و مارا بنهاد بدل از سوز جگر میگویم آه از جگر
این غم غمخوار ما را و مارا دی گوید که چون مشتری میبویا دیدن
نویس تا روی بشد این نماند چون بشهر آمد از دحام خلق بپای
جمع هر با بود و حقه هر یکفته و در غم خوردند که در نوس جان
تا از چای روی از غم پدید رخ نهاد که خواهد شد چون مشتری آن
مرد را بنوه را دید بیشتر رفت دید که هر دو ام جانک مذلت نماند

نه و دور از حالت دل بر قضا خدای نهاده ملک
چو باره یگان دور از رخ یارم ملکش گشتن بدین
دارم ملکش گشتن گشتم بر دورش عزیمت یار یار
در پیش او عبادم ملکش گزارد خواج گشتم از گوی خود و دم
من علیل بر پا قدم بر روی ز کلام ملکش چون غشتری پیشتر رفت
مردار بدین حالت به به آه از سینه بر آورد و بهوش افتاد
از گشتن دست به ران شد و بنظاره مشغول شد و
مشغول به پیش باز آمد گفت ای مردمان ساعی توقفت که
من ازین جوان سخن میگویم به نزدیک خدا آمد چون هر آواز مشغول
بشده آه آتشین در دل حزین بر کشید و گفت ای خدایا
پتی مرا وقت بجزواری به بین از کار قاری میسر و دور که
به بین ایستد اینک بر سر کو تو دارم ملکش گزارد
نسبیم چو باری به بین به مشغول گفت که ای باد شده زاده
ای باد طالع

حالت است مهاد جوان خود مشتری حکایت کرد پس مشتری
و این را گفت در کتب این جوان بکنده وقت گزیده تا با دشت را
صورت بکنده او بعضی سالها چون آن مردم را صدق و راست
معلوم بود در کتب هر وقت کردند و مشتری پس با دشت
مشتری زمین عدالت برسد و گفت ای پادشاه عالم این جوانی است
برق است و در کتب خونی بکنده است و فرزند پادشاه و در مشهور
چنانکه که تمامی احوال او به پادشاه گفت پادشاه فرمود تا وزیر
مان دولت سوار شدند و بدان موضع که مدتی را گشته بود
و آن شیر گشته را از زیر یک سوراخ انداخته و بکنده معلوم
بزرگشده و خبرش پادشاه بردند چون پادشاه دانست که هر یک
بزرگ مشرق است و از کتب خونی بکنده است و در حلقه دارد
و گفت ای فرزندی است و مشتری را نیز حلقه داد و بنواخت
و گفت ای پادشاه که بوالطه و خوار زین خونی خونی بکنده حلقه می نام

الکاه نرجو تا تا بی غزاله و نکه عطر و بجز دادند همدان چنان خوش
و عشرت السید حق قمار و شک کرد و با مشت بی روز و شب بر آید
و به مشت زنی شایسته و در شهر سخن بدید و هر چه بود و حیات
بی خواند هر روز دید و در راه باد و هبایم تا کی بدور
نهم بر آن غمت که مرا چون برفت دل و بهای دیگران بخور بلایم
گوید که در این راه روز است بر خاک میرخت و مشت زنی و در آن
ایمان بر آید حال غم خور که بد یا خیر نزدیک سیده ایم
که ما در طریق عین غم و امید است که آسان کند طریق ایامی چون
باد شاه یعنی در هر کار هر روز و معجزان کردی از علم و ادب و سواری و
واری کامل یافت و هر روز هر را آمد باد شاه زیادت شد و باد
دختری داشت که بخوبی در تمام بلاد و عرب مشهور و معروف است
روزی باد شاه مأمور باد و رای و از گمان گفت که هر جوان هر
در دشن رای است و معجزان باد و این او ظاهر است و در آن
و باغ معانی

همه آنست که من بعد از این ملک بوی برسد اکنون اگر بادی و عسل کند
تو را نباشد همه برای ملک آفرین کرده و بادش و این حکایت
در کتابت او نیز زاهدان و این حکایت بگوشتش کرد و کس نرسد از آن

در این بین هر دو سر افتاد و پوسته در یکدیگر ایستاده اند

خرم آن روز که من آنگاه ز پاهایم او گذرناز و من ز دور تماشا چشم دوخته
و بهر دو کفتم که مرغانی چند زهره اش نیست ازین روی که با او چشم
و این شایخ ترو و تازه تو بر کونانی خا حشرت غم و جانب غم
راوی گوید که بادش و بخت سرد است کوشک ساخته بود تا که
یک روز در با حشری غریب نگار کرده بود و ز قضا را که از او بر پایی
و از آن افتاد که ز کانی مرد است را خبر کرده اند و در آن آمد و نظر کردیم
مردی ز رخسار او کتابتش چو زره داشت از چو دی صدم میشد
عالم من در حال کس مستش از غایت میست تا توانی میکرد و زلف چون دو دل
عاشقان کند در زده افتاد با انداخت و کبره خفتن بچو مردای

پیداان پیران نسیم بد میدند و طرک الوارتنی چون شب یک هوشیاری
دانشته شد و کوب بودارتنی چون نسیم بهار که بر گل را بردارد و چشم نهفته
جواد از اسیر میگرد و طاق ز برویش خانه خالک چشم بداند
سباحت هر دو چشمش نشسته عشاق بود هر دو در پیش رو
چون بروی عاشقان افکند نور جان بدست غمخوار طاق بود بر سر حسرت
و بر اوج کمال آفتابی بود اما پاز وانی چون سر در سباجان
صفت بدید همچو پرو دست نگاری بر رزق گرفت و همچو گل جان
چاک زده و همچو علیل در نام و فریاد در آمد و این شعر بنیاد کرد
تو ای هر که ازین کوچه میگذری مرا گفتم بزرگتری نشانی میکند
جراحته خیر این نیست از نمایانرا که آتشانی بکانه دار میکند
و هر آنی که در با مشتری جانب نهاده باشد در غمت ای آن
خانه نشسته بود که در یار دیده و غمخوار و احوال در روشن گرداند
و ملکوت نشسته ام بر سر کلاه از در یک آهلی صال مگر تو

کند اشار

ندای این زوصال از قصه آتش برشته در نیامد و مظهر سوز
بود و بنایت خرم و کوشیده داشت مستحکم شب بر مشتري ابا
روان روز شیراز این باغ پرده نیامد و مرد مستحق ماه و منی که اختر

مرد بود و میگفت باز یاد آمد و بوی گل بر کانی آرد خند باغ مرا

کرید و جوان آرد باز گنای تو از غم کنی یاد داد غنچه بر کرم جسم

بر کوی ناکود و سر آس از عشق کمر نقره بود و او را و او را بود بخت

هم از دست بی تو عیال که مرا از ملک سیاهی فرود آوردی و بدست نمرخ عیال

بستم ز کشته گونا دید که سر داس را ای جوان بیای دل در کمال است و با هم

منور بار بردی حد با میل و معنی است لغت ای جان ماه در چراغ نظر

سیر شده آردم و فو بر باد و آه و با غنچه میزد بر لب و سینه نلف بر لب

چرخ و زین عیال کمال داشت از بری هست سر آس را

و از سینه بلور بر آرد و گفت غم گشت مرا ای کس فریاد

ببین نفس همی می تنفیس کن ای شمع سعادت ز سبب بزم مردم

در دلم بهشتی فریاد و رگسینه العشاء عاشق شدند و آتش بر سر
از سینه بهشتی خود با نیت کفایت که زنده از این خورده با کعبه در میان
و ترک این کار لبازی و اگر ترسم که در این محبت من بچو کل جان
نزدی از آن مرد و سبب از عفت حال رو و وقت شد
لحظه خامه در پای دل دارد و هیچ لاله در غایت لور بر این لور کوسن و باغ
و گفت غم من که بدست حکایت تو با مهر در میان آورد و مادر من از سخن
است عدد این چند روزی کار با تمام فکر که گفتی ز نام شکسته شیرین و اولی حبه
سودا گفت از یاد در دست میگوئی و هر حق صلاح بجز
در سنگ است از عشق تا به صورتی که خود سنگ است در میان که بخود من ای دور
از عشق مهر بهر دست است امروز که در دست تو هم در حق من و زنده
نوم خاک چه سودا شکسته است بنده را گفت ای دل من در دست
چند روز در این باغ خوابید بود اگر بچو نسیم صبح خیز به باغ باغ که در گم
نشاید که از گلش و هفتش بوشنوم و در مهر من و جان من بر تویی
بردا

بر که خواهد که نماند بر سر کویت کند صبح فیزی چو نسیم خورشید
بر ساقفت با چای دری ایو ابر که رخ را آفتاب را بسوزد و با چای کاغذ
از سر بر گیرد در وقت صبح روی یابی باغ بنامند و با چای
نور کوتهای میگردید و بهیچ زلف خود را اطراف گلشن طواف میکرد و بهیچ
زلفش بنامده بود که با چای هر روزش کرده و بهیچ آب در عیسی حیات در خود
و چون علیل در آمدن کاشی زین شعر میخواند از سر در گلشن جان تازه
بجاری دارم بردل از مهر کلمات عبا ری دارم در کل جان زلف خود
ای عجب ناز با چای علیل زلفت نام و زاری دارم در دسر میدهم نام
بدل در باغ نامد در سر به کس زلف ناری دارم تا بدست آورم از
خجسته دامن وصل با دیده زبانی رو بکناری دارم و زخم زلف
درشت نهایی علیل زلف نام و زاری دارم اما روی
کوه که در آفتاب در حیات نام بود با کلماتی باغ از خون دل با چرا میکشید
و در آن محل در میان کلمات میخوشیم با دیده گریانی افتاده بود از خود

از خنجر از دست آید و رسید بر او و چون لبم به لبش رسید
دل آید بر آورده و چون دلم که از زانم غرق شد بر روی چون آید
بر روی آید و از عیبت و صفت نظارین برون آید
از خشم عذر داری در گردیدن آمد با خود و میگفت از زانو آید
باید که فتنه بسیار در عجز زلف خود بخود می آید آخر خاتم دور از انکه
وی برون آید و در کشتن بری فتنه در کشتن وی از دور روی خود بصدقه
بنا ز برف بالشی می نماید و این ایست بخواند *سبح که بگفت*
بای تو سباحت عالم در علم آید او بر کل و سخن عالم در زن نشسته که گفتم
کشتن کو تو همه روز دو دیده را بگفت بای خویشی عالم عباد کو تو
با خویشی برم از خاک عبودیت جاوید بر کن عالم *پادشاه و تو*
موزم چو روز آید ز بیم سنگ لاند بر دهنی عالم *العصره*
نهاد میگفت . در دیده چه کار آید این است که بیاورم به دیده او
بر بای تو افشایم که با تو می گویم در خواب کنی خود را اینک در دلت
اف نام خوانم

سانه بنویسم خود را بر کوبیت بزمی همی کردم و ز هر چه چنین کردم
 از کار و دست آنگاه چون دیدم که هر کاری بی ای روز روشن شده و ظل
 زده ای بر دست بفتد را از فلک بنویسم میل خوب کرد و در دست و بفتد از
 غم برون آمدند و روی بشی که اند و در دست این شهر بخواند رفتم
 و در غم عشق و از دل بکنه و در یکدم صدای تو ز تعایل می رود اما روی گوید
 که چون هر روز خواب بیدار شد انگشتی در انگشت خود دید از آن حالت
 بخیر شد و با مشتری گفت انگشتی را بر یک زده مشتری انگشتی بر دست
 در هر چند انگشتی باز کرد و او را حقیقت آن معلوم شد هر روز را بر یک زده
 و نام بر دست بر آمد هر بخت طاری شد و گفت میاد که بخت این دختر
 بای بخت نه با مشتری فکر کنی که بیکت ای گلستان ترا
 الی یار و زوز بخت است بالی یار و شکل بروین که ز زبان
 خوش است با چنان قدی که بر دای یار و راستی گویم در بخت
 رات نماید گام از بالی یار و کی بود روزی که زیر پای تو سلام

(5)

چون سینه زیر پای پسر و اما را روی گوید که چون مرد نام سرو است روشن
 این نیز شنیده بود که بدو است با او خیال غفلت دارد با مشتری گفت که پیش از آن
 عشاق اختیار از دست افتد از پند آید صلیله باید کرد و چاره باید سلطنت کرد
 روزی پیش پادشاه آمد از زمین خدمت پیر رسید و گفت ای پادشاه جلالت پادشاه
 در عرضم عدل و کرم جاد و دلی با و این بنده در یافت که بحضرت الیر و کرم
 سلطنت پیر از هر طر مهابت لب حلجات رسیده با صد امید کرده ام که
 خانه خود را از زیارت کنم حال بر مرا اعتبار نیست محو احم بر دم و این تبار
 و تا کنم و بعد قصه الیر خدمت پادشاه رسم چون بدو است ای پادشاه از
 بشنیده مرد از زمین حین شوال که بود آنکه فرمود هزار کوهسند و هزار
 و هزار شتر و هزار اسب بحیرت قیامتها کرده بودند و وزیر خود کطربین الحقله
 نام داشت و مردی با کفایت و درایت بود با آنکه از عذرمانی و چاکرین ترش
 هر چه تا قریب به دشت یابان همراه که هر دو مشت بر روی کعبه میبایست و در
 خیزش از طریق کرده و میگفت چهار کعبه خانه مرد و در نام پادشاه
 امارت

که خاری خندان بر بری آید چون که رسیده نثر طبع می آوردند و
فرستاده دادند و آنکه هر نزد یک خانه که آمده و حلقه در خانه گرفت
و لغت خانه اند حاجت بنیاز آید ایم رفت این راه
بخیزد تو باز آید ایم تن آلوده مارا بملکانش که بدو نوره این
طعمه را آید ایم ای که بخت یک اختر و کار و کشت ای که از دست
مارا بومل و برسان و آورده است از حال ای که بختش باز
بیر این آید می مشکین بختن باز رسای و آن سپرد و او بچین
رسای سن لکنت حقیق از اثر کریمت یارب آقا اختر میونی بین
باز رسای ای که چند روز آبی نرود آید چون از در اب و نثر طبع
فایز شده آنکه هر دشتی طرف العقلا بخواند ندو کفشد ما
سب است که کفشد و از دم و زحمت شما از حد کفشت بشی از این شما
نصیبیم و در هم می نیکی ما را محفوت بادش عالم پناه برساند که از عمر
امان دهد باز به پادشاه محفوت میسم اما دای و بد که در دای چشم انتظار برده اند

(۷۲)

22

بد چون شیرین از آن حالت واقف شد چون قلم بر بر بوسید تا کی ناهید و چو کند
 در کلام بر سر و در او چو خام بپیل و کتب قطع کند آرد روی گوید که چون مرد و با آن طرف
 استیلا را در دوح آورد و با چیم جا کرد آن روی میوه است که در دست آورده و با دل از عشق
 آتش ز کبر و بادیده از فردی نیک اختر تا ره ریز می گفت و دم در عاشقی آواره
 آواره تر یادا شمع از بیدگی پیچیده شده پیچیده تر یادا بتاراج غریبان زلف و عیاری داد
 نه ز غریبان هشتم تو خوشتر آرد تر یادا آری زاهد و عیای خیر ملکوتی حواری
 بیان آواره تر یادا و دو غزل را بلی میخواند و در چند روز تعلیم
 سیر رسیدند و نزد یک آن عصار چشمه بود چون اعتقاد رویش صافی و در
 و سبزه زاری چون عذر جوانی و بر سبزه و منی زکند و مشتری در راه گرم رانده
 و نند و کوته نشد چون بدنی منزلی رسیدند همچون طبع میان بکش دنده و آب رخا
 افتادند و خود را بهت شدند از فساد انبیا و در کین این بود و ندادید که هر
 و مشتری بخوابیدند چون انکار شد بر عصار روز جمله آورد چیل شیرین هر دیار آنرا در
 گرفته و بر تن شوقی جا کرد آن آرد و نوا کشیدند و مشتری زنده بگرفتند و من

شیرین آوردند چون شیرین در حال عهد نظر کرد جوانی دید که در آن
همه را در دام میکشد و نغمه خطن مشغول با بعضی بود ای میگو وقت قش
سرو را فرزند را در بار هوا میسخت و نظاره حال دل اهل محار و غریب میگرد
و حلقه زلفش آه را انامی بخشید با خود گفت در نیم پشته حق را چون در این بیخ است
کردن خواست که مشتری را بکشد مشتری گفت ای همه مرا بکش که در این بیخ است
نیگو که با دشتانی را بکار آید شیرین گفت که چه هنر داری گفت روزانه در حال
که بگویم را در حق نیگو بیخ را قسم از قصه را بشیرین جوان را بسیار
که حق را بیک نیگو بشناسد و بداند که تن مشتری بدین جهت موقوف را در
چا که از این بیخ بدریغ ببالد که در همه مشتری را بران قلم بر آوردند و این
در چاه کردند و هر یازده وقت گرفتار شد اما بدیدار مشتری نیلی داشتند
بلای و محنت طبر میکردند و این اوقات بخوانند و الم اسیر بر ذات ملکش
تا در است بدام طره شیرین او گرفتار است هزاران بیخ است بر زمین نام
چو بیل که خاشاک را بجز کلدر است کرم کشنده بخواری که دل از او بدور جان ملک
منشور

خاصه و خصله دار است. می که یک کل بولش نظر کنیم در باغ بجان دوست
کل رود دیدیم و چهار دست اواز می گوید که چون هر ششوی دست یکبار
زبان بماند نه روزی بسته کن در نا از چهار برادر و دین خط که نفوذ نمیشد
نوت در بر افش کرد و گفت ای چون بگو مدی مروج میرید که چون تو را کلام
نمیکنند از این دو کار یکی اختیار نماید که باار غنی شود که تر باز در این فرستیم با آن
در ترا فرو گشتیم در آن وقت اگر جانب عین بدم ترسم که در اندر او ترسم
در آن جانب مهر و دم بیدار خوب نزدیک شوم این سوی نیست
آمدن جانب کعبه مار و لاله جال سر کوبیده اولد مهر و خشن را فرستید
پس شیرین دورا جانب حوا و دود و ملک که این غلام بادش است بخوانم
اورا چشم مهر کرد که چون یوسف از چاه زندان خلاص یافت و ایل و مهر
عالم یوسف علیه السلام سبب است که غلام صاحب جمال مجرب و دیر
بادش چوین نه نه چون پهلوی و خاوری عرصه مهر را منور کرد و سیاه را رهای
عام از شیرین بخرد و بهیو آفتاب که در اوج ارتفاع بنشیند سخت باد است

چون بر نوبی در عاری و عجز نمود و منور گشته و هر باز از خضیعت منت چایید
 رفت و چایید و سایه عین حرکت گشته و بند و چمن و هر یک از اینها گشت
 و نواز و خفته و در همه گوشه ها گشت و در شش و شش و شش و شش و شش و شش
 نواز و مهر و وجود و دلالت از فراق ماه و یار و نواز و شش و شش و شش و شش
 خلوت و دلالت نام و زاری میکرد و میگفت **مهر و یار و نواز و شش و شش و شش و شش**
 به زانکه خیرت بگره عرای و هوئی نفسم بخر آمد نظر منید و نواز
 خانه دار اهوای و آرزوئی بخدا که رشتم آید بر خشت ز چشم خورش
 مدح خسته چنان لطیف خوئی چه خوش است مت دار ابرو شسته و چکان
 بجای از بخت طر مشربان کوئی امار آوی گوید که چون در دیار ابرو شسته و
 یار و نواز که جبر القادند بیک اختر که بر یک تخته باره علی و جانده بود
 از میان می اند و عین است که با دور و گنجی برد تا بعد چند روزی بکش
 جماعتی باز رگمانی دردی بود و خرم هر چه دیده ام شده چون نیک اختر را بخت
 پادشاه بدیدند و جان خود را در آب انداخته و در آب گشت آوردند و فدای
 آب

[illegible]

دست خواجه نصیر را به زودتر به چمن آوردند و به بسیار بنفشه و گلستان
نیک اختر نیک برسد و نیک اختر را خلوت داد و نوازش بسیار کرد و به نیک اختر
عامه بانی که ناسید هر دورا بنواخت اما او می گوید که گشت و درین روز دوشنبه
تیمای ارتقا بلند و بخت بود آفتاب می شکیبایی می کرد و درین روز
سوادکوه بسیار شیرین خالی و زون خضار که به تیرترگان مرغ را از نو آورد و درین روز
دلخیز را خون چکانی کوی و صحن زلفش و شش اهل عرب و عجم را بافته
ترکمن اهل نسیم و خنده را و عین خطاب می افکند و دور این روز
که نیک اختر برادر خواجها فیر بیدار شود و نوازش دهد و روح جمالی از زیر پرده
نصیر را عانق می کند و هر قدر از دور بگفته می شود و در خلوت نامور از
ستاره بدر خسته و ماه مجلسی و در عید مبارک و درین روز
دل بهار عاشق چو هوا و زای مبارک از سر تا چشم ترکشند آن دختر را خدا
او کاغذی نو ندیده بود پر زانچو ابوی خود خیالی دارد و به چشم ببارش و عین
عیرانی و ناوای است گفت ای محمد ما علیان است و در دست که آثار ملاقات و صحبت

علامت پستیانی بروزگار است مویید (ا) اینجا که نقاب حجاب از خصله
و بنابر دشت از آینه خاطر بر روی من مخلص غم و دیرینم
در خانه که تو هم گویش و با جان در دنیا دارم این راز از اعتبار تو هم از کس
دور از باوی بکشت و خاد و گفت اگر چه است آوردن از بازار کانه
آسان نیست اما من درین باب عصر یکم این گفت از پیش دختر بران آمده بودم
از وقت و گفت مخم من سوم عصر است و میگویند که بخت تمام شده و ساری
من تا بعد از ظهر که نه شود و بهائش فرستاد آید خواصه آنکه خوا
یاد و بدست نیک اختر عذمت به پرور قتل جان خاد و نیک اختر اید و نظم
و احترام خود و در خانه آورد و طعم و شراب آید و در وی به پوشید و نیک اختر نقد
من چون کافور روز در پرده غیری شب پنهان شده و نیک اختر شب از صندوق خواب
منور گشت کافور سبک اختر در صندوق کردی و گفت تا بنزدیکی فقره اختر آورد
و نیک اختر بکشت بر عهد تا مجلس بهار رسند و بزنی رفیع اختر ایها کردند
و نیک اختر را از صندوق بدر کردند و قدری گذشت و کافور بر ریش زدند

در این
مکان

آهوش از آید ملک خنجر چون چشم بست دیو بدید که دید
این خیز مریش و پاوارم از محبت آن پنهانی ملکیت یار
مردی بهشت بر روی اهل زمین گشت ده اند و خانان خنجر اب کور
بر دیده عالم پس عرض داد ده و ده و یا ساقیان بسین
در بام ریخته اند و محرابان خوش نوادر و گنج پرده هدا سنگینه صبا گند
در این پنج فرید عطار گوید عشق در شمع می افروزد عشق عجمی بر شمع
تربوی کو خفته بود آتش در میان جمع در عجمی نور شد
چون ملک اختران خلیفه پدید حیران گشت و چشم مرالید ملکیت مراد
و خور مریم آن شمع قدری که گوید اهل خلوت از ثبات مایه
این تاثیر دولت از کدامین کو گزیدت عکس عذر عارضش بین
کم رو در هوائی آن غرق ماه است هر روزش بیت روح پر در ساقیان
فرود آمد و در قدم در آرد آورند و چون دختر قدح چند نوش کرد و ساغر خوش
نیک نترسند و این ربانیت بخورند حضور غمزه ساقی و حسین

لیکن نامت

مستهاست بران تران نظری کن تراب صفت نیت رسد که بشد
و گشت این را که پیش که مراد بر روی راست که در دیار از یکدیگر جدا افتد
و از آن جدا شده ام تا از ساغر و علی او بسیار بگویم سواد آب بر روی
و تا به دست خورشید به یاده خوشگوار و تسکینی بیایم دیده غمخوار
بحال مستی روشن کنم دختر دور از دور که ز ایند و با لکن گمانی از رخسار
و نیک اختر شمع که و نیک اختر از غم یاران صفت غریب مجاز و موقوف
بجست صفت بر خنده و بازی میدانت و از هم جان میزایید و آن شب که در یکدیگر
رسید دختر گفت ای جان جهان و آرام جان جهان خواهم که در شب بخوابی و در خواب
راشم محال بود منور سازی و شام جان غمخوار را تسکین ساغر و موقوف
و چنانچه که این را از آتش را سوخته که مرا از این بیم حالت الهی موقوف تا بخت
خلعت یاوش نامه آورده و در بر پوش بیدند باری نیک اختر را در هفتاد و هفت
از آن هفتاد و هفت دختر پسران آمد اما داری که بید که نوای مداحی
عباسی بود که لب روی از یاد بستی بی برد و لبیک ای بر لب قدمی از جان بشد

با کمال خوشنمیدی نام او نسیم بود در میان مداین و مهر جای داشت و جمعی از
دوران او بودند از قصار آتش عبیدی برون آمده بودند و به طاعت او
که به آن خلعه رسید که آن عذوق می برد با خود گفت که درین خلعه و طاهر
و استیغ برافراخت و بر آن خلعه جمله آورده خادم چون آن است را بید
چون از آنجا بدید گفت که در نسیم بگوئی و عذوق را بپخته نسیم عذوق را
بر پشت کرده بپایه خود بر نسیم سر عذوق را بپشت و جوانی دید
که از عذوق عذوق برون می آید و چون کل شکفته که در برود
پدید آمد نسیم از آن در تعجب افتاد که گفت ای جوان چه کردی که
چگونه آمدی و اینک خضر گفت ای خداوند قضی دور دراز است و خداوند
هم بهر آن است تا تو بگو که کی گفت مرا نسیم عیار و کوه عیار است و نسیم
از طریق حروت بخانه عظیم و سوخته عظیم را که که ترا بیاورم و در از تو فاش نسیم
نیکو خیر حال خضر را که گفت نسیم از حالت او تو آید و در حال او را نسیم خیر است
نیکو خیر را بنواخت و گفت بدانکه ما را که بیاور است هیچ در نزد نسیم
که بهر آن است

تر از روزی نبود که در آن خود مانع درو این بخش نیک اختر نسیم را دعای کد آمد و
وین ایچندوز این سرور صالحیم خوشی که پوستاند و نای سر و دروین ایستادند
و اینت بایم بدیم ز غمت و کوشه عاقبت مقصود غمت ناله بگردد
ای کانی نسیم اندر برتر که کار و ایمان عظیم از دست غریب غمت کرده اند و مردم اند
اند و حال بدیده نسیم و یاران در سده شده و بیک اختر را نیز سرانجام دادند و شهادت
آورد و گفت با از غمت که گفته رویه این کار و ایمان نموده و نزد نسیم که تمام بود
رسیدند و کار و ایمان در نسیم فدا شده بود نسیم رسید و چون با برادران محمد کرده
ان کار و ایمان چون بخت نام که از نسیم هیچ روی بگذاشته از نسیم و کاران دوست
بگذاشته اند از روی و بخت جان و از شکست چنان بیرون آوردند
و درون پشه و پایی سر کردن شده چون از بخت شده تنها با هر دو جان و ایمان
رست و در قصه دور میان کار و ایمان غلبه با چون که با تندر و بیکر آید
شده و هر کدام قدری از این ایچین شادان کردند و روی برآوردند و چون قدری
رستند نسیم را در شکله زدن و بخت و فصل خیال با خشن آورد ناله در آید نسیم

نجل از شیشه خلیت بود درویشی اجمالی که هیچ ریشم و یاران نرود
آیدند و بیجا خودی نشود باشد چون قدری سال و روزی که رفته را بدو
بهم چون آیدش امار اوی گوید چون کار و ایام از پیشی نیم یکویته و این پیشی که
بودند عین است که کی میدونه از قضا در بر سر او که در پیشی دیدند که هم در قضا
باید که کار و ایام نمودی دلاور بود سخت پیچ و دور افول داشت هر مسکینه
داشت که نیم و جاعی که او اندکی انگشت بگویند و مردان همیشه بود که از این را
آوریم و ایلهای خود یاز نیم اهل کار و ایام اند که در اختیار از خود در قضا
سراشک است تا از ابر در شسته و کوفتیش تا از این بکشد و بکشد و بکشد
چشم نیم از خواب بکشد و نه در با هر خود را بکشد و نه در با هر خود را
چرا که این نیم را بکشد و نه در با هر خود را بکشد و نه در با هر خود را
و چاکری او را که میاید روی پای بر نه در در و میرانده و چون که میاید
خودری تمام میرانده و نه در با هر خود را بکشد و نه در با هر خود را
دیف و ایلهای کار و ایام او را بکشد و نه در با هر خود را بکشد و نه در با هر خود را
و این میرانده

او میشد درین اسب ترکوزدن بیرون استر ایستاده که بپوشیدن
 با این توت کشتاریم القصه فولد و دزدان را بشمار محدود آورد و چشم
 درخته این صفت بعضی مخرج داشت هر چه خود کبابان را پیش من آورد که
 در جاکان سینه کشیده که از عسل شتری خفیه بام دیگر و زله مهر خاوری بگریخت
 جاکش و شخته روز عیاران کلاه شنب را بر لبه و زرین آفتاب بخت فولی بر آمد
 شخته عیاران را در بارگاه پادشاه محفل آورد و اهل شهر بنظر آید
 خود ترونیست که در سینه این کبابان برین دیده گریان و تن عربان
 در این نزدیکی اختیار عظمی میقت ایستاد بعد از وصال دوستان عمر شد
 در دوم - که مراد یارین شراب ملاقات بختیم اما راوی گوید که چون
 این جامه در دوزخ و بارگاه پادشاه محفل آورد و اهل شهر بنظر آید
 شسته خود و حیدر دانی سینه های ایدار کشید منتظر حکم پادشاه بود که
 باین اشکرت شود خون ایشان را بریزند و بنیک اختر در این بخت
 عیاران شسته بود چون بنظر بخت افکند جوانی دید بر پای عجمی در دوزان

حالت خود بود که در آن وقت و در آن شهر از یک کس که از آنجا می آمد و می رفته
بود و آن کس که گفته باز می شناسید بر سر یک کس که از آنجا می آمد و می رفته
می گفت که نام پنهان است چون یک اختر سخن گفتی و در شنید محقق العبدی و
که این جوان در آن شهر نزد دو بهوشی نشسته است ای پادشاه و علمای
چون از یار شرفا است و چند نفر از آن که در میان ما هستند بهر نام
نشینند و یکی از آن دو نفر نزد یار خود و یار خود را می شناسد و از
فرید و نزد یار خود بر رفت و از یار خود در آن شهر است و می شناسد
و کلام بر روی هر چند تا بهوش باز آمدن که به خود معیار می راند و می شناسد
نیک اختر از او می شناسد و نیک اختر از او می شناسد و می شناسد
پوش پند و خود را بر همه یازگانی مشهور متری و می شناسد و می شناسد
و در آن شهر می شناسد و نیک اختر از او می شناسد و می شناسد و می شناسد
حد با هر کس که در آن شهر از او می شناسد و می شناسد و می شناسد
یا قن و قصه شیرین عیار در بند ایشان با یک اختر می شناسد و می شناسد

ایضا آورده

مخداوند و از اینها تنویر است مگر آنکه باید کرد که بعد از این مرادها برآمده شود
در جهانم که از جمیع برآید فراق چون لیه آمده و حاصل هم برآید و گفتند
دیدم باید کرد که شتر را از حقه بشیر کند و سازیم آنگاه دعوت و یا جواب نایم اما
روای گوید چون مرید بداند که این شترش و مان شده بسیار عهده و حشرات بشکارد
و نیم نیز از روی توبه کرد و بعد کرد که باقی بود و در وقت ایر بریم و در این نیز برفت
و پس آمد و در وقت بخت گفت ترا بگویم بشری باید رفت و شتر را از گنای برین
نیم زمین خدمت میگوید با پهل مرد عیار پرست و او را بگویم بشری نهاد چون بشر و گنای
منه سیدهای بطور بارگانی بدل کردند و نزد گنای فتنه فرو آمده چون شتر
شتر نیز فرمود تا همه را در صبح نهاده از میان رفت چهار پایی برآمده و گنای
اما روای گوید شتر را با جالوس جز کرد که کار و نایم از جانب محوری رسید بشری را
خفته و فرمود تا صبح بپوشیده گفت ای شتر بر این کار و نایم خفته آورم چون شتر
بر کار و نایم آید و در چون میان کار و نایم رسیدند بچگونگی اندیدند محتری باندند
که رفتن های بسیار با این شتر نهاده روای گوید که چون نیم است صیاد را

۱۸

سینه کاروان رسیدند نیم باران شود روی خطی معلومند این وقت که برانند به
 در این وقت که شدند عود را توار کردند تا آن وقت که بود که در یک کس از آن
 چون شیرینی باران شیرینی لای کوه آمدند و به وقت رسیدند به کوه چون دل عاشقان
 منجر نیم زلف عشق و تا دور روی چو وفا میجویدان بر قهای عاشقان نیست و در آن
 حالت محترمانه و هیچ چاره نداشتند چون نیم دیار انشایی ای ای
 میگردند در انجالی بر دل و درین که هیچ سخته و تقصیر اجالی
 شده کشته از روزی که شیرینی اورا گرفته است در جایی بر زمین زده نیم
 آمد و بجا میگوید و مشتری را از آن بردن آرد و دید که اعضای او چون
 ضعیف شد و چون تریدند لاش فرو ریخته و چون بحر گش زار شد و نیم فرو
 تا او را یک ماه برود و جامهای فخر پوش بیدند و مشتری را گفت که مرده بود
 که گفت و طاعت آخوند و نیم در حرکت آمد روزی جوان و شریف
 آخوند زدم این فال که شب اختار آخوند صبح معصود که بر معانی
 پرد غیب کو بردن آید که کار شب تا آخوند برسد این فال باز
 و تنم

مؤثر

همه جوانان بیغیر خود بر سر و قدم باد بدار آفرینند انقضای مشتری
سیم از آن قلم بر آن آمدند با یک بسیار و غرض از اینست که روی شهر مهر
نمایند چون مرد آواز آمدن مشتری و بوسه شنیدند یا نیک اختر و حامی ارکان
دولت و امرای و وزیرای با استقبال بر آن آمد و شادان گردید و با عزت
و اکرام تمام بشهر در آورده و باز مرد مشتری و نیک اختر دیده عیادت کرد
روشن گردید و چند وقته خوش و عشرت مشغول بودند و آنکه مهر گفتار باب
وصلت مان فکر کنید که مرا پیش ازین محل فراق از غایت و از زبان شاه
ملوک شده ام و عیش عالم به طاعت او بر من حرام شده و پی روی او
عریضه بدار چشم من تاریک مینماید زنده از به بگذشت آرزو
صافیت ندارم پیش ازین کفتم که بجز آن جوانی بود و دیدم نیامد پیش ازین
از آنکه بوسه های اولی از جهان رحمت بر من هم جان که آمد و در میان
کاری اندازم پیش ازین مشتری و نیک اختر گفتند ای پادشاه
تم حوار که حق است ما را از چنانی تفرقه بخیزد و مرتبه رساند امید که تمام

در او برید پس انفاق نمودند که نسیم عیار را از ترید ملال منور
 الله که نسیم را کار ساختگی فرمود و انواع شکش و بهیهایی
 داشت کردند و ملکی بود و مستند برین حق
 که مطلع آفتاب است و غایب ملال سعادت بابت جعفر زین العابدین
 و فیروزی و اقبالی تا بنده پائیده باد و بعد از بر روی جهانی آری غروب
 که میاب مرفعی میدارد که راه طبع اجتماع عباد و سایر عیای می باشد
 و اندک و اعیان مملکت و در باب سلطنت مرسوم و مربوط است
 و تأکید برائی محبت و دولت و تشییع بنیان انفاق در است پورا
 قریب قریب و راه طبع رسید و صلوات میان این جماعت صورت می بند
 و حال از ولایت مغرب مملکت مملکت سلیم و عریض است و از
 بر دو جانب عادی علی محبت و تسخیر و نسیم آن معروف و اللام
 الکمیانی دولت عباد و قشت مرتفع گردد و از آثار لایکامه بدست
 این دو خانه از انفرجت استیصال یرون آید ملک از سایر مملکت

خبر دهانی ای به عشقش که تمام دل و سرش را میسوزاند و در تیر
ایستاده و غنچه کز او میزند و در افق دولت حضرت سلطانیت
از او میگذرد و مستدام با چو نکتوب در غم نشسته و در بهیم و در بهیم
زمن عزت میسوزد و با چهل مرد عیار روی بیایست و غمناک و در چشم بر
کوه و در راه و شطرنجی نموده و این ایست میخواند ای یا صبر
شیر نشسته با روی لطیف و خورون از آن است پارس تا بود که با هم از دل
کم گشته آنکه گشته روی از آن سرگشته و در پارس جان مرا خیزد و نشسته
این بنده را از آن دوست از آن مهر و صفا پارس آثار روی گوید که چون نیم عیار
با آن چهل مرد عیار نشسته با خفته بسیار رو بد ریای غریب کرد چون در راه
رفته از قصار و شبگیر کرده بودند نشسته و به چو نکتوب عیاران بسیار و تاریک
و به چو نکتوب و باغ عاشقانی پر سوز و بار یک و هوری چو نکتوب دیده مهر و این
آتش ریزد برین چو نکتوب و سوزن شعله انگیز از قصار و این و بار این چو نکتوب
چو نکتوب چو نکتوب بار راه کرده بودند و در چو نکتوب دل عاشقانی حبسته میافتنده

و چون به پیش میرفتند و غنایان شدند گویا بیرونه دیگر و چون به
 سرشته آفتاب برداشته شدند نسیم و یاران خود را و سپاه بانی ویدند چون
 غم بیا یان و آبادانی چون راحت برتر کار یافتند و بیابانی گور شدند
 و در سینه و عمارت دیدند روی بدان جانین و منبر و تزیینات سید نه
 باغی دیدند بنی برت خورم چون به آن باغ رفتند سریا دیدند که آنی لیکل را بهایی
 بر روی پای او نشسته و شیخ از جو زیویه در گردن آفکنده نسیم و یاران را در
 رفته و سلام کردند بر گفت خوش آمدی ای نسیم عی غریب مغرب مدینه
 و راه کم کرده بودی و من ندانم دور چار بهجت بر کاشته ام و ضابطی شب
 تو درشته نبشین و بر دستای بار سفر بکشی نسیم و یاران از سخنان
 سر و غیب افتادند که بزرگ بیده خداست کار این فادمت و بای بر او
 دادند و متوکلیم در دست تمام ایشان آویختند و سر در پیش افکندند چون حاجت
 حالت در آمد و گفت ای پهلوان خدا را از امید کنید تا راه درین غلط
 کنید و اوقات غیبت خود را که عمر فانی بر گذارست و سفر و طلب دنیا نکنید
 ادا از بخون

[illegible]

سایه بر صاحب سجده بر همان بسیار رفته و دیده که غرض از این است
چون در نسیم و بارش خدای در شکر گویند و از این باغ پرورن آید نه و پیش بر آید
و گفته ای که بر تیر و سوزی ای بس که تا یکس ازین چه چاه بود و است که در زیر
بندهای خدای گشته است و این چه گمان از روی فدا گشته است و در نسیم
و بارش از این حالت بیدار است که بگریزد و نسیم بهیچ برافراشت و در او
بر خاکی نه اخت و الحاقی گویند و درونی که در روی خورشید است و خاست
آنی از آفت که هر که هم نمی تواند را در بار روی خورشید و در آن که بود و گوی
نه پسند آید و بارش از این پرورن آید و همچنان میرفتند و عین است که گوی
می رفته تا بعد از روز بر بر رسیدند و در آن میرفتند تا مدت و روز بر
دریای غروب رسیدند و جای عین و بدند که از دورای پرورن می آمدند نسیم پاک
از این ناله ای که که شما به یک سینه ای میزدید گفته تا به گمان یادش و نسیم
که او را بر فریادی میگویند و ای سرش بادش و غروب رفته بودیم که دختر
بادش و همدل غریبی که ما نام دارد و نیست بر بار فریادی ناله و بدو

و او دختر

اما در مورد ریش خورشید نام دارد و در این فصلت می نویسد ما را بداند
و این برسات پیش بهای خورشید که نیست بر لوری دارد و فرستاده بودند به
خوشه و بهای و مکتوبی نوشته بود اگر عقد میان ما صورت ندهد بینا و الا جدا
اما در پیش و ما چون بجزرت سیدیم و رسالت نامه بگذراندیم میان بهادر
و خورشید ازین جهت ماطله لیا ریش را خورشید ازین چنین در تابانند
و ما را از اجاب برداشت و از شد مردن آمد و مردن شد حصار است
چون برج آسمان رخس و درضا نشین چون تیغ خورشید و لیس خورشید و در این
حصار برده است و آن حصار بود و کمرچ بادشاه او را بهای که رفتن در
نداشت و دو اتومبیل بخاری است که آنرا میخوانند ساها و در آن نشست شوال است
و در آن از خیزه بسیار است که حدی و میانی نه دارد و چون این حال را اثر و خاوا
و ما را باز کرده اند اکنون عزیمت شد و رفتن دائم نیم بود این چنین در یافت
بغایت شاک شد و گفت بگوئیم و دیگران هم میگویند تا خبر - که او و دیگران دارد
دوست نیم و کلمه بجزرت خدا بیاورده و بیایران در کشید نشست و در نگاه

[illegible]

قصه آن شب ماه در جواب زیر کجوانی بچو سرور زلف و شیطانی
حکایتان و روی جوانان و مرغون از نقش ماه را در دام میگیرند
روایت روز در این می آرد کرد و خطی سیاه آلود بود
خطای جان بگفت آلود بود کسی بر پایی جان بگفتند هیچ
زیبایی جان بگفتند نه بگفتند و روزی در میان ماه و هر
خرامیده چون کل جسم می خورد و ماه را سلام کرد و در میان
که از یکی و هم نامی و این رباعی بگفت
یغوغه نیست کو دل ز می عشق تو غم انداخته نیست
پروانه نیست لیکن چون از هر تو یک سوخته نیست چون ماه چهل
مهر را بدانی صفت در خورب دید بعد دل عاتق جان را کدیده و از
سطح فیه جان فیه بزد که اهل کوشک هم از خورب زده اند و
بر بالین او بود از خوربش لب بگفت ای جان ما در این حال
خوابیده شد که زلفش نامهم غنا زوت بر حاشیه اند و حال
هم که بادش دوز

که چون به قاعده می نرسید است و حکایت و حکایت تو در میان
 و عید و عید که حادثه می باشد و باید رسید به آن جا که
 اینم با خورشید گفت نورشید گفت فردا وقت است و این همان نزدیک
 من دارم که می بینم که هر کس است و یکی روزه و جالوس می بینم
 و بعد پیغام خورشید بگذرانید چون شب شد اینم خفته بگویند
 و جالوس روی بختو خورشید نهاد چون به بخار رسید و تو دید چون
 عاشقان بلند و چون زلف خوشنودان بند و بند و چون در آن
 و تو رفت بوسه می دید که بلبهای الوان آراسته اند ساعتی است
 و جالوس توقف کردند پس خادم بر روی آمد و این فراداد کرد
 اینم از پس برده شرایط خدمت بجای آورد و خادم از این حکایت
 بجای آورد و جواب میگفت خورشید و ماه در پس برده نشسته بودند و می
 شنیدند تا خورشید خادم را گفت که به بر سر که بادش هر چند سالم
 شب اینم گفت هنوز بجان خشک را که غذا درش دیده است

دو
دستار کفایت بر صحنه عارض گانور شالشی اکنون برایت میکند
خستش است اکنون اول دوران هنوز که خورشیدش کفون بر روی
هنوز خورشید بر سیه بادش مهر و جام است گفت او را محمد شرفی خوا
چون نام در خستیدن یک دو نفر با برنده و از خوشی بر دهان از بیم مادر
خجل کرد و آخر از پیشی با در پنهانی بیرون آمد و در میان آنکه در درختان
بود را آمد و در کلبه ای افتاد و الفقه خورشید را حلقه از لیم و زکریا
آمد و خانه خود رفت چون ماه از لیم و صفی جامی بر نشید و است که شایسته
حقان صورت است که در خور است بودم پوسته در هوای مردم میگذرد
ملکیت مردم غم خود بادل افکار بگویم چون زهر آن ملکیت که بیا بگویم
نوجوان کوشتار که باور کند از من گزینم غم ای جان گرفتار بگویم اما را
گوید که عطار و وزیر را در خیزی بود در غایت و الفقه ای از ما می
یاما حصص بود و چنگ را اینکو نو افیت و او را زهره نام بود ماه می
از وی پنهان شد تیسر اما چون ماه آن خوابید و است غم بیهوده
سفر از راه است

شعله زدن رفت پرست در وسط ایام خج و بهمانی منزل خواندی ز پرست
که اورا حالتی افتاده دول از دست و به یک روز چون ماه از پیش مادر
بر آن آمد و در پیش نه زهر آهسته در عقب او میرفت حامد او بد در میان
کشتن نشسته و بهیچوقت سر برانداخته و در شکم چون باران از دهنش
ناوین برآید و چون از خون میرفت و چون بلب غنچه دهنش گشاده بود و آن
می خواند دل ز دست مادر بیا را که گوید وین درویش ما گشت واکم گوید
من نتوانم به شیب او خوش جواب دهم آنگاه او است از من ای مادر
چون زهر آن حالت بدید از آنجا باز گردید و بیای محف نشست چون ماه چاه
زهر خدمت کرد و گفت ای خردم بهمان حذر و زارت که آنا رعایت درین
ناز نیست پیدا شده و باین که عدم و قوم دیرینه ام طهارت ملکیت و شیب در
آرام و قرار بدو کرد و زهر خدای چون غنچه در از لب کشیدی و این خورده
باین چنان کل در میان آتا بعد رول در آن باب بگویم و درین صفت کوی کنم
مادرین از زهر درون محف و باز زهر بهیچ محف زهر بهیچ محف و بهیچ محف

مادر زنی ای که دو تا زهره یک روز چون می بخت بجا آمدار بر درختی نزدیک
 رفت و گفت ای من اگر این پرده را از تن بکنم بدین تیغ بروم و دل بکشم
 خود را از این باب بکشم بگویم چون زهره افتد بکشد که ما خود را در ماه از تن
 بخت بر مرد دوست و بی گرفت و گفت چه بگویم از غم بگردم و در شفا فراق
 که بودی نخواهد گشت با فراق فراق یار بهر دو من خوشتر شد و زنی که
 در بهشت فراق بگویم که حالت بستم و زنی چشم که تر شد و حفظ سبز بود
 فراق به آنکه خوابی دیده ام بخت داشت و نور او خود بستم و زنی
 هنگام عاشقی جای او شدم و در کمالش مادر زنی که این تنگ عار بگذاشتم
 که داشت آن عالم از اطراف و کثافت بخت می تاج دور و بی زنده می رانید
 نمی شوم اکنون نادیده عاشق و رم خریدم و زنی از خوشی او بکشد
 خواب شد و بگوشت او را بی خواب شد و بکشد با خود و با کمال
 داشت و محروم از برده بود و بخت و اگر حق را بماند و بر او تیرگی
 بگوید او

پرده بانه ای

برده باریم ای پنهانم خیز امار روی گوید چون نسیم صندرز در دای سهرورد
و از رخ راه آسود روزی پیش ملاقات و زمین عزت پرست گفت عودت
داشت و در غرضی بود و با او ای باد و بنده را باورش به تحمل در خدمت شما
فرستاد بعد و حال مدتی است که بنده ملازم این آستانه است اگر پیش نباشد
مغفون گردد و در خدمت باشد و فرمود تا جواب نامه بنویسد

شماره واجب الاقبال باشد عالم ملکی و معتدلی بنی آدم اعدا و احوال
اصحاب و احوال ائین حلاله نه نه معتدله در کمترین اوقات و
الترک ساعات رسید موجب انحراف و ممانعت گردید و آنچه در باب کیفیت
و مقام عودت فرمود بعد طریق خلاص نوازی و سخت گیری با آورده شد
فاما بواسطه نگذشت که با برادر بخیه در میان واقع شده است و این حریف آورده
گفته و اکنون بعضی عیال قطع قرابت عند الله و عند الناس مرضیه نیست همانکه
الطاف آخیر الایام الی از طریق اولی بجا و زواید خود و الا طریق محلی
در صفت عیان و هذالت سایه حودت و ملاطفتی چند در بنده باد

و بعد از آنکه تمامی نفس از خزان بر روی آورده و کار نسیم بخت را بدست نسیم
و نسیم را در یارهای پرانی آمده و روی کاویت مهر نموده از دریا یکدست شده و
در هر سینه انداخته و برادر او و نسیم در یکدست و صفت و خرد بر روی آورده
ماه و خورشید چهار پرانی شده تمام نشی و بخت و مهر این چنین شده شد آخر
به نیک اختر و مشری خوشتر که گفته اند الفاتی خودند که با نیک و عظیم از مهر روی آورده
بجانب مغرب نشسته و اگر از صلاح کار هر بنیاید چنگ کم الفاتی هر خزان بگذرد و یون خود را از نیک
عزیز کرده و گفته اند و یکی را بی خود خلیفه که دانسته و باد و بخت و بخت و از دریا
و نیزه که از هر جا که بوار روی بدیای خورشید نموده و بهر جا نیک اختر و مشری که
خوشحال بودند و بر یاد از چنگل و این غزل می خواند جو یاد و غم سر روی یار خواج کرد
نفس بوی خوشتر مشک و نسیم کرد هر از روی که انداخته و غم نمند ملک شیار
خاک ره آینه شاخ خواج کرد بکره بی بی و عشق عمر میکند و لطیف نسیم
کار خواج نسیم کرد اما ای گوید که چون چاکرانی ابر فریاد نسیم و نسیم
چشم افش نور آینه یادی گفتند پس او را که کتاب بود و نسیم در غشای
خونین

خوش بروی چو در دوران روانی چون صفی زینت برشته آمد و کشته
 و جامه سپید پوشیده دانی اجابت خوانده و از شرف غنای تو را در پیش است
 چه کنم خاطر و دل مال اندیش است همه اینچرا اختیار و دراز یار است بهر جور
 نه که زو از غفلت است و در از غفلت و در از غفلت و در از غفلت و در از غفلت
 بهر بود و چون در کتب غنی و در کتب غنی و در کتب غنی و در کتب غنی
 است و در کتب غنی و در کتب غنی و در کتب غنی و در کتب غنی
 از امانت غرضی من بدم و ماه را از ان برج که چو کبریا یک کشته و در
 عیار یا بردن آرام کباب زینت من است و مان کشت و مان کشت و مان کشت
 توانی کار را بکنی و ماه را پوشیده و هرگاه من آری ترا بر همه موافقت امور
 بخشنه طاعت زینت خدمت بهر سبب و در پیش صاحب برون آمد و کار
 ساختن کرده و رویی باین محراب نهاد و من نیز محراب بکشد و در کار
 در شهر در آمد و در کار و ان سرای خانه گفت و گفت و گفت و گفت
 در راهی که رفت و در آخر از یک صاحب یک آید و در راهی که رفت

از اقصای دریای آن حصار داشت و در پنج راه راه آمد و در گوشه ماه را طلب
می کرد و ادوی گوید که چون شب شد و ماه را در غشی هر خواب می کشید و برای
خود از خواب که می و خود در باغ رفت و جای که هر راه بود و از آن
و این اوقات باز آمد بر می بوی که من سیران اویم بجای آن که دل از
بهر آن ازیم ز نفس و به جسم و گفت که همان از من سیران اویم چون
طلعت بقره در آمد و خود می دید بر تخت خوابیده که کمان برده که ماه یعنی است
قدری و از روی بهوش بر دماغ از چون در او دید طلعت را و رسید عسل بر دهن
رفت و طلعت او را بر داشت و بر کمان دریا روانی گشت و از بیجا سب فرست
نهاد و ادوی گوید که بر کمان دریا می خورد که او را بر تلون جاد و می گفت
و حصار را که داشت و نگرانی از دیوان در فرمان او بود و از دست و زدن
و قتل و بهوش بر کمان دریا طلعت می کرد چون طلعت شد و بی زیر آورد و از
برای کرد و قدری آفتاب بر دوش زد و تا بهوش باز آمد و چون طلعت می مالید و
می گفت می دانم که کی است و طلعت قدری طعام آرد و تا شام کند و در اوج می

و عیقت که در ایالت هرات که در آن زمان ملک او جدا نموده برادر پادشاه عیقت
چاو و سپهی خاب کرد تا در هر دو طرفی از آن شاه و او را و طرفین ایستادند و نه در
خجی بوز فزونی بر فزونی که او را از آن کشته و در آن همه طرف ملک با ملک
جایی رسید آن دختر را به دیدار و دل عاشق و دل عاشق و دل عاشق
دست رفت که از آن موضع بر و کھار و خود آورد و طرفین از طرف
پیدا شد هیچ جا و خبر را ندید و خبری شد با طرف دویدن گرفت هر چند
نماند آخری خاست و روی بولایت خود نهاد و چون لشکر بهای زمان
در آن جایی رسید که در آن محراب میشد طرف عیقت لشکر و در آن
شخص رسید این لشکر از آن گرفت گرفت لشکر با لشکر و حرات که بخوا
دختر با شش خورشید طرف چو این خبر شنید و دو تن برآمد و گفت
شاید که این دختر و این لشکر و دیده است که این خشم آورده
جانب فرستاد و پسر پادشاه فرستاد بر راه نماده بود و این
طرف میگذشت از وصال دیده مار یک فرستاد و این خواهد گردانگاه

طاعت و عبادت که با پیشانی سپید و کفایت و کثرت و کمال
 روزگار و آن کندی بپاید بکار بد که بر نعم و رنج بسیارند
 تمامه را از آبی بردن آرد و دم آرد و در شای را در شکر و است
 و او را از من استاید و من بجز از صدم جان خود بردن در نعم و رنج
 غمناک گشت و آبی روزگار بد و بد گشت و بجهان چنان چنان و در شای
 بر زمین از و پیش بد و بد گشت و بد گشت و بد گشت و بد گشت
 نیز از بد و بد گشت و بد گشت و بد گشت و بد گشت و بد گشت
 جمیع شد و تمامه را بر ایشان امر ساخت و این نیز بپایست
 نیز تمامه را از هر یک کنند و ماه را از این تابستانه هر یک کنند و
 و بد گشت این گفت و بد گشت و بد گشت و بد گشت و بد گشت
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 و آن سالش میگردند و در شای و بد گشت و بد گشت و بد گشت
 ما را این میگردند و در شای و بد گشت و بد گشت و بد گشت

از داران ایچ برقت چیت ترکان ۱۱
چند ازین بی بی خوب تر
تاکنون نوشته که اکنون زبانش بسیار خوشتر از درامه او چنانچه طایفه و عیلت
با محبت می شود و نهاد او را احببت می شود و یک همه و یکوشت و گفتن نامه در امان
بر ملتویش نهاده و عامل کن تا محکومید سرآمد بیام آن خدمت که چیت

بهریوندر بی بی جهان لغائی بیکروزی حذایکن طریقی دلفوزی (۱۱)
هم جهان بخش و جهاندار که هم جان و جهانی زوشتید بهار سلهای چون تویم
نوبهاری عسیر بر چون مشک تازی سلهای چون حمال در بانی سلهای
چون وصال شایانی سلهای چون مرغ جلیلهای در بدن شاه سر بر بالکوار
بدان شاه شهبان گوروی مراد خاطر آرام و بوی سپهر اختر حسنیت

خروغی عظم صبح سعادت کل خندان زبانه نوازی متیان
ز شام که درین زحمت عریض به نوازی گرفتاری اسیری
مبتدائی زبانه وصل بوی ناستیخده لیر چون عبا عری دوید

نهال من لبش تهنی بزم دور روزگار جان زارم تنهایی دل زده
جانی چه کنم هر چه گویم نمی آردنی دوریت نماند و دوریت جانی
سوزنده جدا دوریت دوری صورتی که می آید شکر و شکر و دوریت
و صورت را چرا چو نقش تو بر واصل تو شدم باب دیدار دوریت شدم
از آن گشته بیکام خبره که روزم بود و وصل تو تیره کرد و دورم
او شادم که زلف تو آید بادم چون گشتم از غباری که در کوشش شدم
از صفت تو لب تو در کوشش یا میدی نامم از بدی روی کردن یا صدم
باز ازین گویا بگردی تو بودی استادم چه دوری است از روی جرم
روادار و لب محل تو چشم که گشته بر روی یال شدم زور بایی شتابان
صدایم اجازت دهد که تو توایم و کردار صبی ندادم درد یار شدم
نشینم تا عبیر زان شباهت سخن لب زارم از جنات و یار اند
از خلقت تو شدم حال ساری تو در است و زار تو ایام است
در عزالت قدم روی تو در و روان باد هم روی تو یارم و یار

[illegible]

حاجت به کوه و بارگاه سالید خزان حضرت بجا آورد و بر ساق نهاد
که در بندگی ازین حق بخشیم بر نقد و گشت تا جان درین شیشه ازین
و نه اندک سخن نماند که بر شیشه بهار می بود و آینه بر سر یاقوت و
بر حصار برفت و بلایع و صید و طواف میکرد و نام دارد که بود و همیشه و بر این
بجوذ و رفته عکس آتش آذر بر جان و دل افکند و شد آتش بر ساق
آفتاب داد و در آلودی چون آتش شعله شعله برید خدای را از آلود
و گفت حق بیاب میراث که از برای چنین صورت از خدایان آورده
و چنین با او زحمت کشیده الهی و مکتوب هر نفس را نداده و شعله
کاغذ افشاده دید بر دانت و بکشت و بخواند چون دانت که مکتوب
حیران بماند و چندان بکارت که اندیشه بر رفت و عیدانت که کدام
با خود گفت که هرگز نداده دانت شد که بر این در فرمان او نبوده
و قلم برداشت و جواب نماند نوشت
که آرد ماه تابان از بهار دی خدای که در آرزو شایسته بنویسد

اوشتی

راشته‌ای سدی کو تو خفته‌ای سدی را لی نو زدن کند دار سدی
سوزیده خور از نوادش سدی طبع دشت دارکش دشت نسیم
صنایع پنهانی کوی تراشیدم در آوده کوی ماه پیغام صبا بوی ز راه مهر
آوده و زدن است اخوان و کله‌ای برد کز دست از طرف حریق تابان
ز ملک سنی بخوبی کار دینی الا ای دیده را نو از حالت سوادیم حنظل
از زلف خلعت بلا انگیز کوی در بای حجاب از خوشبختی خطائی
من از هر دست آیدیه خیال غایت در خط مشیوه عودی زلفا
کام بر دی خوی سدی خوام بر دی زبیدی ایلیه فتنه گشته از ص
فته در خواب هم به پید از حالت کریم علم است از بخت پیدای هم
الا ای از بخت دیده من جو چشم خور بخوان از دیده من روش
عمود سرشته گشته جو خام راه سودا کنگه در نوشته بوی ز
تو خود پیغام برشته نوادی هر دیارم چه باشد که خاند
موانی بر آید که عالم از برایش کدر دینی غانده از حسن روی



که چون عجب شکری تمام دیت بهارستان را که بخودی
 صورت جهانی را و عشق خوش بهت درین کم که استی
 کم و افشاندی از غم بختت که بود که هوای تو
 بجزت و غایتی بجزت بیدار شدی شکر ترا چون
 دل از عابدیت به خودی بهیم سالارده که یاد دارد
 وفا کیش بهی ماه ندیده رویت یاد در اوج بهیدار شدت
 عذر خواهم غایم عذر خواهم در وفایت بهیاد که
 جوید کتابت و اگر نشیند آید به ازین کار بهیاد شدت
 از خود دل افکند غم اکنون بهیاد بهیاد برین دل
 حصار در اوج این حصار نیست عدم کسی در عشق عجز از
 نام و غم هر تا زهره می بودی نوای ز بهیاد بود مار و جرم
 اکنون بیکار شد کام ز قافای که از عجبت تا اوج رفتن بهیاد
 دراز عشق که کرم کردا چون در عشق کسی بیکس بیاد

بهیاد

در شمع حوری بی فروز مردم از سوختن حوری بی حیات
این آتش دیم که غمهای ترجمه تو کج سخن بسیار دادم در کلمات
بوصلت یار گفته این خطرات جهان بودیم از نا امانت
تو که محصور در محالست چون مکتوب تمام شد پیشی صف مندا شمع
نام برداشت و از حصار بیرون آمد و روی غنای کوفه نهاد اما
مکتوب ماه و آن شب است خورشید و کلام بهمان شب که در دای
سپید بخواند که جانب محب نظر بر صحبت است سهل است
آنکه از ارمغان بیادالت هر چون داشت که چند روزی به
در دفع طبع است حتی تا شکر کرد و وقفه شکر کباب نام او به رخ
پایان کردیم گفت انا سعادت به شاه در کمال روزگار ظاهر است
از لیا اری دشمن غم نباید داشت که از غم پیش آید سیاه
و غمزدگی است شستن تنهای درویش با انگار هر فرمود
تا آنکه کج کرد و در برابر شکر کباب فرود آمدند بگردان شکر

و از هر دو طرف بسیار گشته اند

صفتهاست که در دوا طبع ملک بزودا شکم در بدن شکوفتن پناه
که چون شب شد طبع آسایش نبردند و اسه و رنجی کردند چنانکه
نیافته اند یک روز بوقت شب جدا یار این وقت در باب فک
نیم گشتن از این شکم گاه سحاب دم و نطقی کنم که در چه اندیشه اگر کنم
که غافل اند می شمارا آگاه کنم تا بزیستن شب خون آورم هر روی آفرین
کرد و نیم از بارگاه پر زنی آمد و ده بر بازوی بست از روی شکم سحاب
چون بدین شکم گاه در آمد و در بارگاه سحاب سید بارگاه دید که با من
و سحاب چون کوه پاره برخت نشسته و در روی بست می برید و با
امرایان و سرداران و حکایت هر موجود گفت نه هرگز در جای شکم
به این نوعی و بیماری برابر شکم باشد چه ندیده و هم که چندین سال
و دلاور این میدانم و بر این طرفی بایم گاه در گاه بدست می افتد
تا بدست از این مقام بازیافتنی و فتم و ما را با چنین شکم خداست که
و در این فک این است که در و نطقی که در و گفت ما را این توانی و در
اینها

نظمت

این عیار به تریب رسیده می رسد ملک به زمین ماه نرفتن باور
عزیز تا را چندین زحمت نایب کشید ظلمت زمین خدمت رسیده
دلعت ای باوشت نه در علم و عالمیان مراد این کار اختیار می نمود
اگر فرمائی بدین تر بودم و ماه را هر نوعی که تو بخواهی دیده باشی تو آنرا بخواست
از پیشین گفته نهاد و الا نه بفرمایم تا تو بخواهی تا آنکه گفتی ظلمت
بیا آرد و از بارگاه پیرون آمد و لیم نیز از عجب ظلمت چاه و قدی چاه
و نه از بازو باز کرد و نزدیک ظلمت آمد و تریان فرست با او گفت ای
هتر عیار این امر را که تو می خواهی کنم من چه کنم که ماه گشت
که او را در غنای خود می خواهم که اندوه من نیز در حبه سحر کردم می توانستم
بدین گاه آورم و با باوشت را این صورت عرض کردم فرو نهاد که ظلمت
خالی فرستادم تو نیز برو و عدد کار او باش اما بگو که ترا از ملک باوشت
دید و است عباد او داشت ترا بشنید و هیچ زحمت تو قیام کرد
ماید که ریش خود را بر تراشید ظلمت این چنین در نظر شد و گفت

ای برادر درین شب یک اختر در آسمان گفت منم که همراه در راهم
از بیم پریان که نمایان میشوند ترسیده بود و بهم شب گاه خوابیدند
بیار ای عفت گفت که آن عذوقی دارد که است پریان آورید باران
لطیف سپردند طفت عذوق را که در راهم بود و او گفت که ای جوان
حق تو را که از تو یاد از سر تو بدی دارد ایهم ادرت بودی اگر حق را بیاورد
بخشد چنانکه شرط باشد تعریف تو چنان کنم چنان است بیاورد گاه
رسیدند کتاب خور منظر نقشه بود که نای طفت برسد چون طفت
بیار گاه در آمد مردم کرد چون بر میشت طفت را که درنده خنده
طفت را ندیدند زایش بر تو نشین چون طفت زلفه سیاه بر باد داد و تو
ای عزیز از سر کردی غم و گشت ده کتاب در خنده شد گفت ترا چه کرد گفت
بفرمان بیرون ببردندم ایستگ انگش بر آینه را سید بر در آینه است
لیم را آواز دادند و عذوق که آواز داد و میگوید ای عفت ای
مردم که بودند شد است بیا بگو که کی بودی و چه کار کردی عفت ای بیا

سلطانی باقیات شما سیرید کردم تمام را بر دست آوردم و اینک در حق
است بحاجت چون این سخن بشنید غایت شادمانی گشت و طایفه اخلاص
الغافله و غافلین را خبر نمود و همه را با هم جمع کردند و در میان در خلوت رفتند
و قفل صندوق را باز کردند و نقد را در آن یافتند و آن را از آن اهل کرمات
بود که آنه گشته در آن صندوق کفشاری نموده اند که نیز می بینند و آن خود را بر آن
انداخته سیار جماعت چون آن حالت ببینند و فریاد و فغان کردند و از
حرکه بیرون شدند و شور و شغب و شکر و شایان افکار و همگی عین آنست که هر حال
واقع شد پس چون از این خبر در میان شکر و دید و زبان فرنگه بگفت ای
جووانانی چه نقشه ای که کشیدید و فریاد آوردم و بارگاه بی شکایت بر جای
بافشید و بگفتند و این همه فریاد و فغان که کرد آنست که پسندیدند که چون این سخن
روی بفرست نمایند و هر یک که بی اطلاع ند و یکبار را می بیند و همین
میگوید تا صبحه میدان شکر و شایان بیزار و درویشی ماندند و دیگران هم
شدند و پسندیدم چون همه را در این آفتاب بر باروی شفق بستند

خود را آمد از جنبی خدمت یوسید و صورت حال پیش از تفریر کرد و
و از این لغات شادمان شده و برینم آفرینها کردند و او را بنواخت و صفت
و او و برین را کردند اما صاحب چون آنکس را دید که او و دیده که شک
اندک مانده و نیز دانست که با هفتاد و نه می توانست که روی بگریخت
نموده و بنان که و حجت او رفت و صاحب ایان ده هزار مرد در کشتند
و به تیغ سپید را بکند و این را بکند و خون این را بر خاک می کشند و سپاه
چندان غنیمت کردند که حساب آن خداوند از این که مظلوم و مضروب
گشته آنکه همدیگر و مافوق نامیدی بسیار و نیز از خوف بان که در دست
گشته و از رویا بکند گشته و برکناره فرو آمده و چون به لال بر
گشتن بسیار آید و نکر که حریف است شک چون باران بارید تا گرفت
و چون رعد و خرو و جویند آید و تا چون ماه جزیره بیاست و مان
گشت آنکه هر این نامه نوشت و این را داد که هفتیم
کرم کن ای بنیم و بنیاری اگر با هر روز در داری و کرباره مکره
بشیر

انتخاب سبزه مرغان از اردیبهشت سبزه شرف و در بهمن ماه سبزه شرف
را در او بکارند و در بهمن ماه سبزه شرف را در او بکارند
سبزه شرف را در او بکارند و در بهمن ماه سبزه شرف را در او بکارند
بروز در حیاط در زیر درختان از نو گل باغ و خاکی
از نو اگر بودیم در بهمن ماه از این بهرم گذرند
چون آب به خود غرق گشت چو آب بخور گشت که شمع چو شمع
که در جسم بگشت سحاب سبزه شرف را در او بکارند
که در شمع گشت سحاب از چوب سبزه شرف را در او بکارند
چون در تاب باقی دیده از این آب بگشت که در شمع
چون در تاب باقی دیده از این آب بگشت که در شمع
مراد بود و در شمع بکارند که در شمع بکارند
که در شمع بکارند که در شمع بکارند که در شمع
که در شمع بکارند که در شمع بکارند که در شمع

بجز هیچکس بود جان سوزم و دم خود از ذراقت چو خیم چند روزم زان شب
نم اکنون چو با بر دست و پای که نشسته بر آب است بر آب است
از این از تو نهادم به پیش چو شوقی زان شب که را دل شده
از بجز تو ختم از لطف بجز چو خیم ز لعلات من عمارت دهم
و گرنه دود از عالم بر آرم حکایت زان به هم گنج گویم که دل
به شک از خیم و خیم جز از ان لب حکایت و در باد بود وصل و دم
غرض شود یاد این پس خیم حکایت هر برداشت و در بر ز دست و
بر غنچه وقت خود باغ در آید راه را دیده که چو پادشاه آفتاب است نه
در خانه بر آب نشسته دوست طاعت در فرقی در و زهره به آب
نشسته خیم نام را پیش ماه بر زمین نهاد نام برداشت و جواب به بیا
فلن نوشت چون نام شده در پیش خود نهاد و آن نام برداشت
پیش هر آید و در نام را بخواند به نامی ای رسول عالم عجب
که داری نام را در حجب نام نیستی ای نیکو آید
که از دلو

که از لطف تو ارم راحت جان اگر هست بری عیانی بدی در این دنیا
نور خود جسم جان سده از نوریت انوار داده ای عهدت را
در گن ده نبسته اند چون شال حداثی ابر جان حسالت
بر آن کن عزا در گن ده ای که هر دو نمود و نورانی بحر نونه در گن ده
ببدا سری را از تو پی بر ملا و مرا فرمان تو بر جان رسالت با بر ای
قتل و کربالت به دل از سر گشته باز تو فرمان بهر کسی از سر گشت کافی
تو خورسته آمد کردی بر اعضا نیت بود هر چه چینی و چون گشت
آب سلف نه جز بهر بعدی از ملک نه خود را از بهر پا تو
در شش بهاء و زهره میگویم تو نشی ترا سودا اگر چه هست بسیار
که چون مشتی دیداری خنیدار و که همچو سنده بکنی با هر چه
نیک اختر نهم سنده داری غم عشقم اگر بسیار بودی چه غم بودی
از غم تو بودی ازین عالم خداوندی درسی یاد بشم را صبح را
بمختص یاد هر چون نام ماه را بکن و خواند و خواند بهر آیه از این

از سنگبار بر روی نهاد که در این احوال بیخوابی بسیار زاری میکرد
 محبوب نواز تو آمد بسوی من چون خوانده گشت بر روی میانه انداختش
 از بیم آنکه آتش عشقم بسوزدش از دهن روان بیدید که بیان نمادش
 از نیکو آنکه آب چشمم نپوشدش از دیده در روبرو چه بر جان نهادش
 اما روی گوید که چون بسوی تو فلک جادو که اورا بخت
 نام بود از اولاد شد و عاود که گشت سخته بود ز سر را از نزد حاکم عیار
 بجم خود آورد و خواست که در حقه کف محو آورد و نمره را در حق و نیکو
 از کار آید تیغ پاره کنند فلک بخت که با رهنمای دور و پدر حقه کف ایضا
 و هم هر صفت خدای دین باب بباله کرد و گنج و ملی و خز این بر روی عرفی
 در ده او حلقه ایم و رسید و زهر آن نداشت که زهر را بر زهر زهر
 بکشت آورد ازین خفته در چشم شد و گفت چند دور آورد و زندان طاه
 باید درشت تا مکتوبی به پدر تو نسیم که اگر بوجدت اطمینان شود و بسیار
 الا نه اورا براری زار چشم الهام به خود و ما زهر را بر زندان گوید و ما

که بسیار

از سبکی و انشائی عذاب میگرداند و مستور عطار رد نوشت که اگر با عقلت
بر فرضی تری عهد و الاام و قنبرست با عطار در این سبک مکتوب را بنویس
و در آن سبک بنام این عطار را در آنست چون در نوشته عطار در آن عذاب
میگردانست مکتوبی با این احوال میبرد آنست و بخواند و پیش بیداری آورد
و گفت ای خداوند فرزندی ما را در این سبک گردانید که پیش از این از علف
بناست عذابا که شد و گفت و ندانم که در این باب چه تدبیر کنم که کی را
بوقتی و متر کس نیست و در این وقت حدیث دیگر میبینم که در این سبک
که بنام جوهر آمده و میگردانست عطار گفت ای خداوند بهشت این را
از دشت بسیار اندیشه نیست و امور ملکی به تدبیر و زاری از پیش میروند
الهی باریست که هر کس را در میان آوردیم و گویم که به عقلت الهی شنیدیم اما
بشرط آنکه از بوقلمون جاوده را از ما دفع کنی و عظمه او را خراب سازی و
زیر او را از صندل و برانی اگر او در جایی برود و بر بوقلمون نظر نیاید
و آنکه شود عهد و اگر با حلال از آنجا باز آید فرزندی ما را بسیار دانی انکم

لشکر کبیر جمع شد تا دفع الحشاه بتاسیلان که در اسلام را بر سر
 عداوت و در کینه اند آید آنگاه فرمود تا از خزانه عثمانيه
 برای در تزیین کردن و مکتوب نوشت برای سلطان که تو فلان جا بودی و
 این خاندان را خایه و حاکم فرزندی ازین امر بزرگوار که عثمانيه
 به انظار عطف فرماید و در دفع آن قوه و اشکال آن فرزند سید
 عبدان در هر چه صحت و قبحه بفرستد رسیده شود و بعد از آن مکتوب
 در این محض انداخته شد و باینکه حضرت خستری این کشتن از آن
 اتفاق گرفته که آنکه بفرستد و فلان برسد و بدوی جلیل گفته اند به
 بسیار که گرفت شد و بفرمود تا آنکارا را بقتل گرداند و این نامه بجا
 و به سیم و دو نیم روی روی بجا و خورشید نهاد و در لشکر خود روید
 ز که مردم چشم بسته در حرکت به پیش آمد و طلبت حال در آن
 پادشاه تو با چشم مفت بگوشت ز جام می خورد که آن خاست
 ز در بر باد مراد است که با کربخ خاطر از در و در گذشت

از آن زمان که خشم گرفت باز عزیزان که در دیده من پدید آمدند و چون دست
چگونگی نشاء خود از روی خشمم به قیامت که من از اختیار برداشتم
سبحان الله بر داشت و بر آید و فکر رفت و بیخ میزند آمد ماه را دید در میان
در خفا نشسته و در میان احباب این خردانی کرده و زخمی میخیزد و شش از بخار
سرگران کرده سیم نامش ماه نام و ماه نام برداشت و خواند و دانست که هر
قصه مکتوب و مکتوب در روی بیت معلوم شده چون معلوم شد که با یک صراطی بود
زیر و در اندک سیاحت یافت الهام و دولت و قلم برداشت این عمل نو
نمودن سکنه ای هم نداری روی پاری چرا در از خفا میروم و میبینم زنده اند
قبول گشتم و مردم را از شایعی آن چه پیش از این تیغ و فاعل میگردانند
ایضا که شش از آن آید و بسو که تا در دیده حکیم کشید و کل سبزه
از روی گوید که چون نیم جوان نام باز آرد و در خواند و در از شایعی بود
و در اندک را برداشت و در آن نشد و بر لب یا صیرت تابع از
و در روی مکتوب و مکتوب رسید چون خفا که بر داشت که به لای خفا



بخند و تمام خوشی بر در رفت و ازین حیثی اگر او بود و قلمی بخندید و گفت
 زحمتی که در این محراب نموده ام که هر وقت بر شکر دریا رسیدن و شربت
 و سرها و بیاد و بیخیم پیدا شد چون لشکرمان آن بهرینه همگی ای فو شد
 و بعضی سرگردان گشتند و چهار یا نه ساله گشتند و نیز از آن حالت بگریزاند
 و در آنست که این بلا را از اثرها و است همه های ارباب خوانند و گفت
 و لشکر را سزای و گمانند همچنان بخوانند و بر خودی و سببش که از دنیا
 دفع شد و آنست که عساکر از حیات طاعت برون آمدند و سزای و علم
 لشکر خدا را شکر کردند و خوشی بر آمدند و کم تر نزدیک آفاقه رسیدند
 و آنی و تمام بود و رفع و خند و وسیع و یک جانب آن عتو بر یا هوسته بود
 و لشکر کرد آن عتو که یک روز در خطی دیگر و جز گشتند و دعا می خواند
 می خوانند تا هم قلمی و قلمی که در آن لشکر روز در عتو و خوشی
 گفت آن شب قلمی و قلمی که در آن لشکر دیوان برون رفت و آنست که
 گودند چون قلمی که در آن روز دریا عتو را از دماغ و نملک دید

که آنش از زبان ایشان شعله می زد و چنانکه ایشان را چون کوهی در آید
بی درخت و آن شکر باروی بشکر آرد و بشکر آرد و بشکر آرد و بشکر آرد
در میان خود آن گرفت تا این صورت های همیشه از ایشان غایت بود
و آن فتنه ها را دید و در آن فتنه ها در آن روزی در آن روزی در آن روزی
و عظام طاعت غایت بود روزی که یکی میانه بر غلام بدست
از کمرش غور شده بود اما راوی گوید که چون او را دید که دم در آن
اثر خنک بود برترید و بالبر و صیل و صفت گفت که هرگز صفت او بی
در عمر خود ندیده ام که هر دو صفت با اطلاق در این اثر خنک و خنک
چون ندیده که به رازین صفت او را زده گفت که یکبار و صلیه بر آن ظاهر است
از بیماری و مار از روزگار این تا بر آید الهه بفرموده طبل صفت
زدند و این ترانه بود که ذوالقرنین ساخته و آواز آن طبل از
روز به روز آن طبل را همیشه تمام نزد گرفت و شکر درین است ترسید
اما برکت دعای ارمیاه که توبه می کرد استند الهه و خدایان شکر عظیم

از دیوانی بزرگ تصور تنهای سکر چون چون نثر و از دوا و ننگ
بسیار که از این نوع در خواب به پیدی تر سیدی و لک و عیالی
دور و دوری میزدید و بیرون آمدن چون الله به گشت میزد و
دل خود توی زارید و اندیشه مکینه که بر گشت صفا و صفا و دوا
بر ملاست نخواستند یافت الله شکر خدای صفهای خست
گودند و چون صفهای هر دو طرف ایستاده شدند اول خست
در میدان در آمد و هر دو آورد و لک ای آدی و دور آورد
چرا صفهای سستی را بر کردن کرده و در عرض مملکت استند
بر روی آبی و طبع با یکدیگر کردم تا به چشم که دولت و ایالت
که ایادری دهد و فتح و نصرت که احبب از این خسته هر دو
که در دیوان دید که قاضی جو طاعنه بر لفظ کینه و شمش
صفا که از این جور زانند وونی آوند احسن و از میان دوا
بر روز آمد و محمودی بود و شمش گرفته شغلای آتش (نسخه)
وی از

ای از دهنش هرگز نماند و هرگز نماند و هرگز نماند
و اندر دهنش هرگز نماند و هرگز نماند و هرگز نماند
خاک رسیده بخاک آن نمود و هرگز نماند و هرگز نماند
نمود بر روی خاک عجب زلفت و هرگز نماند و هرگز نماند
که بتردن دوزخ بر عسل آن و هرگز نماند و هرگز نماند
به روی دی برآید و نمود دی بر آب هر آمده چنانکه
نیز از دی زمین برفت لشکر هر یک و دی فریاد و فریاد
بر آید که ملک آن کزبت نمیرسد و آن دیوار هرگز
خاک نماند به چو خاک هر هر را زنده و زنده و زنده
نمود و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
نمود و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
نمود و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده
نمود و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده و زنده

[illegible]

تا به پیشانی من زنده شود و بخوابم و دختر گفت ای پدر تو برو و بپوش و بپوش و بپوش
و دختر او میان فریاد و گریه و برایش ناخودآگاه فریاد میزد و میگفت ای پدر تو برو و بپوش و بپوش
این زن دختر رسیده و من یکس با هم گفت ای دختر غم مخور و در خانه بمان
که مرا این زن بپوشاند و بپوشد از این جهت گفتم در خانه بمان و بپوش
سپاه به پسر است و آن ماهی در خانه بپوشد و آن چشمه در خانه بپوشد
که در خانه بپوشد و او فریاد میزد که تا او زنده باشد من بپوشم و بپوشم
گفت که این محبت کم بین و فرزند من رسید بسبب آن دختر من فریاد میزد
بر زاری که بپوشم چنانچه این سخن شنیده معلوم کردم که زنده بود و زنده بود
در آن قلعه کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد
تا به پیشانی من زنده شود و بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد
تمام به پسران کرد و فرمود تا بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد
و از آب خایه خورد و بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد و بپوشد کرد
اتفاق در آن میان یک ماهی بزرگ و بسیار دیدم با چشمهای

بفرمود تا او را در صدوقی محبوس کردند چون روز نشسته و ماهی شب
در حوض حریب بنیان کردیم بوقلمون فرمود تا طبل جلجلی بزنند و
بالش از جا وودن آهنگ پیدا آمدن کرد و قاعله لشکر در حوض
در تیر بوقلمونی با ششگل زشت و اینست زبون او چهره سیاه با
پایه دور برادر گریه بسیار و سر او کلفت عاقبت همدان
تأسیب سخن وی نمائند بفرمود تا آن ماهی را بیاورند و در پیش روی بپای
روند و عمو وی بر روی کوفته جناحه در زیر آن عمو خورد که دید
چون ماهی گشته شد بفرمان خدای تعالی بوقلمون در روزه پامه
و چون کوه از پشت قیل در کردید و بر زمین افتاد جناحه که دشمن
باید ماهی بر فلک هویت وجود او و وی را که از کلانتر بردار رود
بدون رخ رفت الکاه تنجیر گشته و در آن (شکر جادو) انیادنه
و چندی را از دیوان هلاک کرد که از حد و حدیث بود و آنچه
ماند بفرست شد نه هر یک از شریران تکرار رفت حصار ای پادشاه چون
قلعه

معه فلک از چو زهر و کوی و زار و کیم و طلسمات و جی بیات شمار
دیده شد هر چه بود که زهر را در بر جانی و جانایی طلب کرده اند
را کسی که بیک مدت ده روز صاب کرده هیچ اثر از وی نیافت
مهر از بن حنی نجابت نمودند که بهادر زهره ایلاک کرده
و برنج و حنظل و صانع شود از قمار را روزی یک اختر در وقت
در آن وقت در میان خانه سبک عظیم افتاده و بدو خبر گفت
که این درین خانه از طلسمی خالی نیست لب زهره کرده و
بروانت و کبر طرف انداخت و در زیر آن کتف و جی بکاران
چون بنده ای عاشقان در روز چون روزهای همواران تاریکی
ایا نور چون یک اختر که نشاند او از حزن بگوشتش برید
که بگفت یار من کرم صفای بغوی میشتی از اختر
در نیم شب صفوی میشتی شب در شب بخور از کرم و یک
ماهی و اندوه مرا نورانی میشتی یک اختر کتف در آن جا انداخت

و خند و روی چاه فرورفت و درنگ آن چاه مشخص دید که سروپایش
برشته ابریشم بسته اند و کنده آینه برپای او نماده و رنگ خمینی
بر کوفه زرد و روی کرده و گنج آن چاه تاریک انوار و درنگ نورانی
گشته یک خیز چون آن به پید می بر دانه بر شمع محال و آشفته شده
پس بید از پایش بید است و چون درنگ که زهره است گفت
که ای ز پانگه رخ مدار که حق تھا ترا از چنگ تها که پراکنده و

و در راه چرخ بر آتش کواختره و بر رشت رست هندی بحال
روی نور افزای قوس بیده چون زهره به آن صفت شک اختر
موصوف دید و در رست خلد می نشیند آن نیز رسید و عاقل
وی کردید آینه شیکه خیز بر در آن چاه برین آرد و در شای
مد آمد و تمام قصه احوال وی پانگه و چهارم و پنجم و ششم و هفتم
گفت و بد آن خانه آمد و صفت بر دوش بید و او را از رشت
مخوف و خواهر خوانده و احوال وی پرسید زهره ز پانی خلد می
پرسید

پرسید و گفت ای خداوند این جوان یک عت و یک لبر چاه نرسیدی
عز من با حق سید بود امروز ده روز است که یو قلمون غرقوده با عرو
سه دو عیبه و گفته که مرا کجانی بکنه و آت و طعام ندیده ام بلکه
شبیخ فاما بعد نه که آن خدمت بیادست عبدی گفتم و به نیت پاد
از آن چاه دولت باز با وج حشمت رسیدیم و تا من زنده بپوشم حق این
فرز خوشتر نمی نامم که او را که از عت یو قلمون پروان آمدند و حفظ و
گفته روی بیار که هلاک نمادند و زنده و با چند کبوتر و خدنگان
عروایتم در پیش هلاک نرساد اما روی صفت و اوست می کند که
هر چند منزل از حصار بود و آن بجانب مغرب اصلت کرده و نیت یو قلمون
که شب کن نام در نشسته با عروایان دیگر کبر عت باز گفته بودند آن عت
دید که خراب کرده و خربینا و انواع جواهر و ارشی بیابان برده اند
عضیه بر روی زد و گفت به کس را از او میان صندین گشت پیش نیامده
که بود دیده ام چند الم تو ام و عت و ریشتر سعیر کن و صید کن

(73)

باستاد انعام پادشاه و برادر محو و گیشم و این آدمی زاده را اهل ملک کرد و انم الکاه
یا حبش یا و خستری و زدن عصا بر سر آن آدم و خور و انصورت ماه بهار است
و و خستری و انصورت و خستری خان بهار است و از طرف خستری و خستری
در قهر و ب روی و انصورت خادم از آن است پیش هر قریه و و نه با باران نشسته
خادم کثیر ^{حاجیان} کثرت در ملک است چو اینم که با دوش بر عینوت به چشم که با دوش حکایت میهم
حاجیان این حکایت بر حرفی مدرک میزند هر حکایت است و این کثرت تا خادم را
خلیفه بد چو خادم بیارگاه مدر و آمد زمین خدمت می رسید و ثواب ^{عزیز}
بیا آورده و گفت محرو و دولت با دوش و در اوج صنعت و جاه و جاد و
با دیده با و بد و کلمه من خادم ماه ایم و ماه و دولت یکسان دست که حکایت
با دوش و در زیر نظر و بر سر و و بیا رانده و بتلاکشته و چو با دوش
که با دوش و در نظر و کلمه را با دوش و بقیه بر بقیه با دوش و کلمه
است از مادر که عینه و برای ریای استاده و انظار بی و دیدن تو
میکنند و در از این ^{حقیق} قریه آمده و گفت اگر چه غنیمت است باقی ماه را
لازم شده

زیاده شده پس بدان ابقه هر چه مناسبه بود در رو با شکله و مشرق
لغت هر از عقل و در دست و از دانش ماه سبک و در عقب بجای
ای چون ترا شک بر داشته و ابقه اجرات محقه یا ان گفته ای
بپوشه فتوح را در توان کرده و دست را غفلت باید مشرق و در
عشق اندیشه نام و شک کردن را بر عین آید پس هر چه در میان کار
و در شک کردن با سحقیان میردن آمدند و او را بخواه نیکنه و در
و شکر کرد و نه انکه هر یک چاکری به تعجب تا بر ستاده تا هر دو
از راه بازگردانند و نزدیک خانه آورند و شبگون بخیمه در آمده بود
چون مشیت به نیم رسید هر دو بر کرده شبگون خامه را نزدیک هر دو
و گفت نه بکیت قهر ترک نام و شک کرده چند بار راه آمده ام
بعد از عری به یاد یکدیگر برسم و تو خود از عیش و عشرت براهی نشانی
من بخندری در پنج این همه امد به بیماری تو در پنج آن
و ای دوست از یانی خاد صا آمده پیغام شبگون بگذرانند

مهر و دوستی از حدیث نیستند نه چشم نام و نمک را کی طرف نهاد
در روی بیست آن چشم کرده درون چرخدشت شکون بر خاصیت
و چشم گناه پیش هر آمد و اگر چشم را شامی نشود و بیوی خوش
می خورد و ضعیف هر از آن شکله و نهایی رعب و بیست در وقت
بنا و وقت یارب ما در دم حال دریم طراز عشق می فغان گفته
الحق شکون در بهوی هر گشت چون سالتی هر وقت کند
بنا و ج و جد دلش یاری کنید از که نیز در روی نگاه دارد و اجازان
گفت ای جان جهان و وی آرام جان حال و عدت میان یکدگر
نزد یکدگر بود طریق لغو و سکون در دم دست بر پا حقا و قناعت
باشد و در وقت و بعد از آن شود مهر از آن چشم بر در آید بر چرخه شکون بیاورد
کرد و وقت بود و شد بعد از آن بود و حال در دم و چندین وقت و محبت
گشاده حال در این در محبت شرم و بود و گشت است از دیدار من محبت شد
مهر و عشق بر و نهایی هر چقدر و بخت و از آمد و چون روز دیگر شد چشم و
رسیده

که در روی دی آتش بر آرد اگر بخونیم لطاف نگاه که بر رخ روی آید
 بر آید بگوید در دیت تا کی اکنون بود از آتش شکر شکر شکر شکر
 در این در میان فتنه ز سر کینه شدم در در جدای بیجا
 بود داری تر از ستواری از روی شک که در ازت بوز هر وقت از
 چو از اینک می شد بخیرش بنزد آوردم از برج حصانش سوت
 با یک یار از نظر بر ستایش من پند از بشکرا کنم بروی به مقصد
 مرا از مقصد غرض از خوشنوی بدید از از گرفتاری شد بجا و از
 دیگر از این آرد از جو رسیده کاری بیانت از دم آوردی به تمام آفت
 سخن را نیست شمع و رخ بزم سخن گفتن باید که از این عرا شهادت
 بود در دیت چراغ راه بود از این بگوید که چون از مرز و بیکه
 بود بدیدید از یکدیگر شاد شدند و شکر کردند بر او کار خود را
 و فراق بر یاد داری و حال فرام آرد و نه دیده غمیده و از حال
 روشن کردند و با خود نشسته از هر پیوسته او را از هر حال در برده

تعداد و چون فرود یک شهر زد و آمدند زهره را و یک عاری بود
نشان در باطن گریزک بهر روز قلم در چشم فرستاد و منج تا به گوشه
در رستم و عرو و وی که در این دست است و دو من و یک کلوین
باغی بود و پیش بهر بی جان کند چون بشور رسید شد بهر بی جان
هر روز و من زهره را بهر خوشی بهر است و عطا و وزیر و مور و زهره
باست و حال از خانه بیرون آمدند و زهره را دیدند و بهر است و حال
از بهر و شکر و صدقات بی آوردند و عطا و وزیر و مور و زهره
در آمد و گفت ای که با دست بهر و حق فرزند و شکر و صدقات
حق آن و عطا و وزیر و مور و زهره را که در این دست است و حال
بهر شده بود و پیش از این مستخرجه بارش بهر بی جان
مگر بهر و شکر و صدقات بی آوردند و عطا و وزیر و مور و زهره
راست کرد و عطا و وزیر و مور و زهره را که در این دست است و حال
بهر و شکر و صدقات بی آوردند و عطا و وزیر و مور و زهره

در سپیده که از دست که هیچ کس در جهان ندانست نهید چون عطار و
در آن وقت که از یک راه که رسیدند هر دو فرمود تا بیک خضر و شیری
عظیم و تمام ارکان دولت با استقبال ایشان پیش آمدند و در پیش از آن
هر دو آمده عطار و وزیر ارکان دولت زمین خدمت پیوسته و در آن
نقشهای آورده و گفته چنانکه دولت مشهور پادشاه رسید و در آن
بناست عبودیت رسید چنانکه غایت از وی ظاهر شد و این
که ای علی عزیز و دادخواه رسید سپید و خوشگونی را که
هر آمد چنانکه خود اکنون رسد که شاه رسید از شرق مدی
نشانی برین اسیر زان چنان رسید که اکثر بوی گاه رسید
هر دو در آن غم برادر و این غم ز خوشه به یاد می آید و چنان
هر دو را به خدمت و خلعت داد و تمام ارکان دولت و وزیر ارکان
عزیز را خلعت پوشانیدند و آن روز جهانی و طوی باد که
نیکو بخت و این روز خفای و شکست شاه عزیز را که در آن

و این

بنا بقدر اوست که آید نه بدایت بر این غرض تمام باشد که امید نمود
در یادگار و در بدایت اما از شوق ماه به قرار بود که آرام و قرار نه داشت
بنیم اهلک و در این نام نوشتیم و اینم در اولت بقدر خود نشد بر این جوان
این نیم پاره و کرده بر این نیم راه به ای به بر این خدای مرده به جای
نزدیکه و از نیم و صوری و فکند به روشنی جوانی الای و وصل تو
مقصود جانم بر این دیده شمع بودم و کم از اینک به جوهری شد ترانا
دیدم از تمام برون شد از آن روی و رنگ خوشتر زارم که در نیمه در بدست
برکتانم ز سود و برکت عقل و جانم جوهری خوشتر و زارم از میانم زوصلت
نیمت جانم در اینم به جوهری خودم چندانم که از اینم جوهری خودم به نیمه کوه
جوهری در شفت خودم و کمندی جوهری غره نیمه بر اینم و در اینم کوه
بیکم به در اینم که به یکم که به تو در اینم زوشت میروم به بدو به شفت
که جوهری در بر اینم به غرض به جوهری به یکم که به در اینم به یکم که به در اینم
جوهری که به در اینم به غرض به جوهری به یکم که به در اینم به یکم که به در اینم

در اینم

مردان و شب این را گفت و مکتوب خا طریقی از این بنام ظاهر
کرد که مرا از نظر این دختر بخاطرش بیامد و فی دلم کم و ی است
چون از این سخن معلوم شد هم اینم گفت ایضا و در میان اگر فرامی
من در حقیقت آکس بروم و نفیض دین حاکم تمام هر فرقه که باید رفت
و برده این را نیز بر من است که در این دین خدمت می رسید
با نگاه کردن آمد و هرگز از ولایت خود حقیقت نیکو را رسید بیکه این
و دختر آن خانه نشسته میگفت که بهات می رسد که در این دین
نخستم و گیسو براد و به رفق در نشیند و لیکن این است اگر نزدیکی
آید کار او را آخر دهم و اینم آن بشید در زنت که مکر جادوا
است خدای را شکر که او را گفت که هر چه که هر چه فرزند رسیده
بعد از این بیامد و هم از این حال آگاه گردید چون بر کعبه اطمینان
حاصل کرد و آن تراست که نشانی شد بشم در این عیار و در این
هر چه در هر حال تا به این حقیقت استاده چنانکه کم از در ملک

می افتد و شکیون را با آن دستزدان گرفتند و چهرت کردند و نزد
ووست و پای حکم بستند چنانچه او فریاد و فریاد می کرد و ده می گفت
که ای یونانیان و حرام کھان ^{ای} یونانیان و یونانیان ^{ای} یونانیان
یونانیان یونانیان و یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
و یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
حال عاشقانی پیوسته می کردند و عشقه شکیون را کردند و یونانیان
مجموع ساخته در بارگاه ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
بود و دعای ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
وی با نکرده ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
و نه ز نهار مثلش نشینده و نه رانی فرود رفاط کدر ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
چو وقت صبح شود و چو روز معلوم است که با که با خسته غنچه در ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
لایق ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان
و عالم را از شر و نف و این ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان ^{ای} یونانیان

این در است که مذکور است نام در پیش ماه نهاد و ماه چو داشت که
 در است برکات و بر تاب کرد و در انواع نام از گفت زهره آفرین
 نام در پیش ماه آرد و سوخته عظیم بآن در وقت اگر این نام
 سانی و جوار آن نویسد نه و او را ملک ملک ماه نام در پیش
 استاید و بخندد و دیگر بار سید گفت زهره نام را بر در است در است
 و هم آرد و سوخته باز در نام جوار آن نوشت ۷۹ سرخجام
 کار آنی که هست از در و عالم پینازی جهان داری که هر شب تا
 لحظه زهدان کند تابی تا در دل ماه کمی از زهد در امید به نور
 که از ماه زهد در آرد پس از هفت تا بیادش بی بدلی نماید
 چون ترک خطائی چون ترک در خطا بوند داری خطا باشد زهد
 روی بی که هفت نام ای عین کیده که از همد تو خای بتست سید
 که بودی ز همدت خود خواه منافی ز زلف شبنم ماه که بی
 نواز نیست که از درون محبت خواه مانی پر بر کرده نه از گزشت انجوی

از آن روید و بیاید در غیبتی ترا که سعادت چاره بودی کی کرد
چون آواره بودی کی خون میکند و در صحنه دل که بر جوی خانی
دهد دل مرا که خیل و یان مرز از دست ییاز از ضعیف عالم
به نیاز دست برفت نه بار دست بر خست به راه دنیا
غیر از نفس نیست چون مکتوب تمام شد پیش خود مکتوب و نسیم
نام را برداشت و پیش آورد و از رخ نه ماهه اگر ندانم
بخواند و بیا و متفکر گردید و میگفت آنگاه این غزل بود
و اینم را داد و گفت که بر قلم برو مایه این درم بی سخت
هوای آه ای از بی صادم آنچه به نهاده ایم با حق
کنج که نشد خازن دور و حقی بگردی بدو خادمش آه
ایم او در منزل غم بر سر علم تا به اقام و خودی به
آه ای سبزه خط تو دیدم ز لبان بهشت و طبع کردی
آن صبر کیا آه ای و فکر حکم تو ای گشتی تو ضعیف گشتی

مردی

که دین بکریم عرق کنده آید ایم چون نیم کاغذ پیش ماه نهاد
ماه نهاد بر داشت و بر خواند یاری آتش غضب طبعش تسکین

افتنه آید از دست و قلم طلب کرد و این غزل بنوشت

فریاد این چشم یاری داشته خوف عطا بود آیه می بنداشتم تا در چشم

دوستی کی بر دیده عالم از نیتم و خجسته گفتم آئین خستیان

یون و رشتن با تو جو نهاداشتم شیوه جنت فریب صلیب

ماند انبیا صلی الله علیه و آله امارا دوی گوید که چون نیم جواب نام

از ماهش هر دو مرد مطالع خوف زلزله و خفت از آیه دل بردار

در این گفت چرا غفلتی دیدار ماه از سر صدر رسیده و طاعت

من از خرق جهان بی نهایت ای امید و میجو دم که بعد از دوی

دیده و عزیزه را بجای آتش تو زنی و لیسنه مهر را بر او صاف

وی کرد و یا بشستم نیم زمین خدمت بوسید و گفت هر تو خودی

بر نیم عین صواب بخواب بود گفت نیت کرد و این

و بی تا من بر باز و بندهم و همراه خود بری و باقی سپردان کرد و شمع جالبی که در کتب نام
الکافیه چون هندی شب مده که کوکب بر باز و لب و جود خوری چون هر یک از
مردم بهمان شد و در لیم روی بقلعه نهادند و لیم گفت انداخت و آهسته و آهسته
آمد و در قلعه کتب و مده نیز در عصاره رفت و همچنان بی روضه تا باغ رسید
همه نگاه کرد باغی دید که در باغ جا از لیم سبیل و گیاهان لاله معطر میگشت
و چراغ نظر از قتل لاله گلشن منور میکرد و دید که در روضه یک کوزه بر سر یک
رسیده بود و نو بیماری دید که هرگز چند نیده بر یک سوری و سبیل از هر نو
رنگ گرفته و نام بیدیش را چنگ زهره میبافت در باغ طواف میکرد
تا بدو فقر رسید هر مده بر باز و لب و لیم رفت و لیم بر باز و لب
از قصه را آن شب ماه در خلوت باز بهر نشست بود و زهره حبیبی خوا
و ماه بر یاد و هر این را باغی میخواند چه فتح ساخته که در زهره
آید بلکه در خون دیده را یکدم بیارید هر چه باغی نویسد نزد
بود که مرغ در خوش از قفس تن بر آید کند چون پیشتر رفت صبر و نجابت

به پست و فروغ روی چیده میشد و عقل و دانی و رسوا و زلف یکدانش
 بتره میخت و طره میفرستش کهنه عیار بر لکزه برچ ماه انداخت و کوه افکش
 سرتش نزد برخ کرده غلط میزد صبا کمبوش در کردن و سوزن و دم میکشید و غزه
 بپوشش قنتر رجا بهای موز را بر صفه میزد و روی میزد و همه هر که گذارش
 سواد دانه خارش در میان میگذشت و منتهی گشته و سر کس و دوش فیل و فان
 و دوش روی و در که نه می دل عزیزان میزد و غزه شکارش بر خون دیهای
 عاقلان با دی کرده مهربان و مظلوم مضروب میشد کله دارش دل هزار غصه
 در دریا می نهائی غرق کرده و بنفشه طراش قامت هزار سرور سارا
 به تنه صحنه میکشید و لبش شیرین کاری تسمه مور نشکافی میکرد و در آن
 شکست و در انگشتی بازی نظم میزد و چاه و قنقش معنوه صد یوسف معرکارا
 در چاه دست میگرد و طوق غنچهش بدعوی اجبیات بر کل قطره می افکند
 قصه آن بیا می شکست جوی فرشته میز میتری قناری جزو ملاست میزد
 و میزد و در سسده او بودند به بیج میالی که هزار سیف الملوک

غزلها و برون لطیفی و طریقی و فنی و ملیح و لطافت آفتی و بقیات
قیامیه و بعضی در حقیقت بملاحت نمیشد بجز در فتنه جهانی بخنده و
جانی چنانچه قایل گوید پر بر روی جو حوران بهشتی از
بختی که در آنست گشت ای رخ قیده گاه اهل هفت سر کو
جنب الما و در صورت جوان جهان تودیه بهشتی طور شد
چهره عصمت از چنان کشته و در غمت که بجز ببرد نام و در
مرد چون جمالی شاه را بدین صفت بدیده سخن بزد و از لطافت
در جهان تضاد و ماه و زهر ما یکس را بدیده و غیره باندند اما زهر
و قه آمدن نیم و زهر را زولبتی و ناله و خوردن و از صحنی به
شدن در آن بود آن صورت را با حکایت کرد و چون آن فریاد
بشنیدند گمان بردند که در است زهره از آن خانه سرین است
بشنخت و زهره را نیم را بهر خوانده بود و هر کسی که اینچنین
چه فریاد بود و نیم قه آمدن هر بهر گفت که هر چه است

بیکر ماه نیارورده و نقره زده و جانی بهوشش انداده و ز چشم
نیر بهمان است اما روی گوید که چون زهره بخانه آمد و طایفه
مانند و آفرید بود و باید از ماه الهی گرفته و زهره این ضرر و کوشش
بگفت ماه در طعنه زنی در آمد که این چه پادشاهی بود و چه کسائی که
خزانده بخانه مردم آمدن ملکمان برده که این خانه سرد است
و یا نیمه شبیون است که رتسان قدم در روی توین نهاد این بگفت
و باز زهره عزم رفتن کرد که از آجای جایی برود و زهره بینا و زاری کرد
و امن وی گرفت تا بر جای قرار گرفت و این شو بنیاد کرد
نوبهانی را مکن عالمی جهان بیاساید خوشتر آن آسایش جانی
از و جانی بیاساید مکن منعم که سیریت از دیدن چه کم کرد اگر
از این است سلطان بیاساید چون زهره این غزل خواند
و بخندیدن ماه خانه از خانه بیرون آمد و لب
که درفش بهر ماه و ماه خود بود قشنگ دیدار

زیاده خواهد شد و در روز میباد که اینی ایگرارد و موجب نبی
صلوات الله که ازین تمام سپردن آیم او آواز همدنناخت که بار
در گفتگوی بود زهره پیش میر آند و سلام کرد و گفت ^{عشق} مار و کاز
تو در خانه کیست بنمای رخ در سیده کو میخانه کیست ^{شخصه} در خدمت دل
منزل الله کردن بکده جانانه کیست ^{شخصه} مهر زهره پرسید که مرا طاعت
خانده مجروح که بروم میباد که این ستر فاش شود و موجب ^{شخصه} است و کلام
پیش آید زهره زمین خدمت پرسید و گفت که ایش بعد از عمری
دیده غمخیزه را ای حی و صلی و نش کرده چو عنانی عزیمت در مرا صحت
مصرف میباید زهره مهر را در خانه آورده و نیز و یک ماه ^{شخصه}
ماه از سخت بزمیر آمد و میگویند که ای که بعد از عمری از عذاب و زنج
بوهایی نشست میرسد دست آشتیانی در از گردنه و در گردان
آوردند و دیده را زندگانی ببقای شادمانی میدگرد
ناگاه آتش سینه منوشر را یاب کرد و دیدی امید
تکلیف

نمونه آن را مخرج محل دستی می‌داد و می‌گفتند و این اشیاء می‌خوانند
می‌خوانند و کلاً در جونی درین خوشتر چه بهتر از ترکیبی
عاجیل دستها در کردن یار و وقت ناردن چه بهر بار
بصورت است بخواب که شود روزی ای صبح خدا را که بکشد از نفس را
چه خوش شد در آینه جویی و در سید را بگویم بود ای جانی

(۳۳)

عاشق در این حالت روز باز از امانت است لیلیه القدری که گویند
اهل خلوت امانت است که بفرز او عده دیدار جانی می‌دهند عارفان را
و عده دیدار فرزند امانت است زاهد امانت جانی بود بگویم نه بهر
چون من عمری جانی طاعت یار امانت است چون زهره این اشیاء
در محل آورد و حدیث از شراب و صفت و آتش عذر ماه دل
بر آتش نماده این اشیاء می‌داد کرد منم که دیده به دریا کرد
از آتش ای لعل از سینه نواز ملائکه که بروی من آید از غم تو
شاید بجزای دراز اگر حسن بود زین عشق مستغنی است منی که

که ازین عشق یاز آیم بار من از لیم چنین طره که بر سبزم که سرور است
 درین باغ نیست محرم راز چون در این غزل بنیاد کرده ماه نیز از بر نه
 حاشی شعله ناله زده میگریست و این غزل بنیاد روان منظر چشم
 من از تپنا نه گشت کرم غاو و دوا که خانه خانه گشت بطف و خوار
 و خط عاشقان را بود ابدی لطیفها و عجب در دایم و در امانت علاج صغیر
 دل مایل به حوالت کن که این نه کوهر یا قوت در غن بر نیت نه به بعضی از
 از دولت ملازمت و بی ضرر جان خاکی است که گشت چون ماه این غزل
 ادا کرد و هرگز نیز از آتشها و جمال نیک خست راه رنگ روان کرد و درین
 غزل یا بهنگ هبک در تو را آورد زور و در بی شستنی مانع بگو
 هواری مجلس و حایان و طعنه کن بچشم ابر و جاناسیده ام دل و جان
 پندار که قاشق یا کاغص منظر کن بگو غیا زین جنت که این خالی این مجلس
 بچشم پر در فردوس خود میگر کن چون زهره این ایامات در آواز و آهسته
 از درویشی بر خود پندار گفت و این غزل بنیاد

۱۱۱
 ۱۱۱

دست در آب گل غلغلی حقایق جزو جانان بغیر از جان نیاست
بوی که از خاک سر کوئی تو بر خیزد خوش آن خاک که از انفا سر خوش
حاجت باس به چون آن شب نه ماه به به در عهد که دهایی اولی
ویرینه همه ساخته ناکا، در خاوری جز طلوع طلوع از دور آردن
چون بس از درم ساخت هر ماه یکد کرد که گزشت و دور شد
بعد از آن این غزل یاد کرد شربت از لب لغزش بخشیم
و برفت روی به سکر و سیر شدیم و برفت کوئی از صحبت ما نیست
بر آینه بود بار بر لب و بگردش رسیدیم و برفت لیکن ما فاکه جز بیای
خو شدیم و ز شش سودا از می رسیدیم و برفت اما روی گوید
چون نه صند روز از رخ زار بر آید هر روز زهره و عطار قصه
در تالیش ای شش هلال خوری میگردند و میقتند که هم مایان آباد
در خلدن از غنیمت امام بودی که بادش مهر اگر بنده بخوید
ایتم که مرد بادش در این کار طعنه جویانه و مرا از بخت شک و عطار

۵۹

و مدت بسیار است هر روز بنیم جاسوسیه کردی و به یارک
آمدی و از هر چه که در محاسن بود رفیق ظریفش میگردیدی و میگرد
عطا رو پیش روی آمد آن مکتوب که در میان بهلول خونی نوشته بود
درو و در وقت رفتن بنیم و همراه گردنا مکتوب را به خون رسانیدند
بهلول ازین معنی بیخبر ماند و مانده و بعد کس اسلحه گرفت که هرگز
زاده مشرق است لکن بهلول بفرد و تا خورید و مانده و از تو نشد
در آوردند و بهلول بخانقاه و در باب وصلت مردمان مشورت کرد
و گفت ای خورشید من سوگند خورده ام که این را با هر وصلت سازم
از یکدیگر در باره عقوبت بگویند کرده و از هر دو ازین عقوبت برآورده
که عقد در هیچ آدمی نیست لکن بهلول بنحای را طلب کرد تا روز بعد
اضحیا رخصه و شد و نه بختشند و هر دو ماه را یکدیگر عقد بخت
کردند که هر دو در هر یک کینه لکن هر دو بودند تا که رسد خفته
پس هر دو بهلول و در آن بهلول و خورشید و ماه و زهره را

کثیر و هزار صد مگر همراه فرستاد و همه بزرگان و درگان دولت
تالاب با همراه آمدند الله گشاید الت کردن و حمد و در بخت

در وی بخت مهر نهاد بعد از چند روز از دیار بخت

در بخت غوغا چون وی در وی باغی شوی بیگماره برسی

بلا اوی گوید چون هر یارانی از دریا بخت نشسته هر روز شکار کنای

بخت میرفتند نصرت روزی بانیست شترن کار مسئول بخت و عقب میدی

بی تاخیر تاخیر و بگرش از لشکر و رافاده بعد از آن بخت نشسته

بخت شد حشمتی حقایق تار و زشت و امار اوی گوید که ای بختی

شد و عادی بود و بخت میبخت ناما ارمیه او نما عادی با بخت

عزیز عداوت پیدا شدند و از قدیم الایام حکومت عادیان از وی

بختی بود عادیان بخت گرفته بودند بر عروج بخت آن کوه بطراف

بخت مسئول بود که آن بخت نرود آمدند پسرید که بخت کی بخت و بخت

بخت اید این بخت عادی از دیار بخت نام و از شهر بخت

در پناهی آنجا رفته ایم سرچشمه این ترا بگفت و بنشینید و در وقت
بهدل جانویه آمده اند و چند در گفت از دیار مصر بیار خرب نشسته بودیم و الله
سنة صغیره کشتم و راه علفا کردیم و اینا افتادیم سید او نیز سرچشمه را بغیر خود
که اینرا برزند آن لکها در اینها افتد که احوال اینها ناقص کرده شواک مستوی
گفتن با شسته بکنتم و الله جل جلاله عجب است طوطی این ترا بگوید برده که اندک هیچ باب
آوردی بر اینها خوانده گفت و میرا الله آن کوه جایی بنیاست عجبی خوانده و دنیا
نماند بودند و زندانی میدادند و لکها بود و لکها هر یک از اینها را در آگاه
محمد بن اکتان و لک عظیم بر برتن جاده نهادند و در دست زندان یا از حریف
این ستر میزدند از در و فراتم نفیست عجب است جدایی هر روز کشتم با فرج
عبدی ای فرودمان نذر آبی بساط این مشط از او داده از بندر مای
ضم ز سر با یکیم در قدم آیم آن نیز میباید فتد از پسر و مای ای مردم چشم
از جعفریت کینه اما پیوسته تو در دیده غمخیزه مای چون لک اختر مهر و این
حالت میداد و نیز با و از حریف این ایات آغاز کرد یوسف کشته با
سید

سعادتمندم غم خور لبسته عزان نشود و از یک تنم غم خور ای دل غم خور
 به شود دل به کن این ریشوریده باز آید بمانم غم خور مان غم خور
 و اوقه انداز ترخیب بسته اند پرده باز میاید و تنم غم خور که بهادر غم خور
 از هر طرف من چه کل در کنی ای مرغ خوشخوان غم خور دیگر روز بر صند
 نشستی در آن نواهی طواف میگرد و در راه بی غایت و هیچ جای روز و شب
 غم خور چون در جگر نشسته بر این چاک نه دوزخ و بر اطلسمه کمر
 بخاک نه زنده بود و نه مرده ایست و در گردن نه هیچ کس را نیست خود نمک داشتند
 در نامم و از یی بنیاد کردند و ما این غزل تا به یک زهره راست کرد
 که بی غم خور در روی می نام میکت و در کیسه میاید و می بینم آنم
 میکت و من که هر یک نظری میرم و او نماند به جویید و میس که در شکر
 این غم خور میکت زهره بود و حق ما بر باد و نیک اختر ای شکر بنیاد
 ای ترود و زیر لب میاست که در آن جز لب ما را نکند
 در من غم میگویم و او میماند مشغول باز من بشود و دیگر و او در

شند

در صبح احوال بود که در چاه اندوه خویش بعد ازین بزرگان سپردن
 سخنان و زان لب چون آب حیوان گشته نشد حقیقی تمام ایام خویش اگر است
 ای حیوان در یکبارگی گشته و در تنوب در حلالا پیدا شد خورشید را خورشید
 که ماه خود را بملک خود دهد که دوری بزرگان آورده و گوشتی این رباعی
 بخواند *ایم که عشق اشتیاق مرا در بوتقم نماید*
 مرا در جمله غلانی و در جانی انداخت مرا *بجز آه و زاری و پایداری انداخت مرا*
 خورشید ماه در چون بدانی حالت به به آهی ز و به هوش افتاد و اما در
 کوی پادشاه خبر گشته شدی منتها شب به ابر فرزند رسید بر فوت از دور
 بکرست فرغ و جزیع آغاز کرد این *مستدست کایه ماتم و گشته چون اند*
 ماتم فارغ شدند ابر فرزند فرمود *با لشکر اعلان کردند که در از*
 لشکر اختیار کردند و در دی بجا بفریب نماندند چون نزدیکی دریا بودند
 قصه و دلت بزرگان بادش و هر که گشته بود در آنجا آمد و در بود است
 که باتن زار زاریان را خود برکنده و با طواف میکردنالا *بدر*
 ابر فرزند

سحاب

و هفتصد و بیست و یک

اگر کسی رسیدند این بر صیدند که درین لشکرها بجای آید
 است که جنگ با دشمنان و تاجران سرحد و منور و بیشتر از این معنی
 بطوری شده بازگشت و صورت حال است که فراموشی و بیگانه
 الفقه و شراب و خود را به خسته شده گفتند و از این گمانه از زمانه
 و دیده اند که هر عاقل است تا خرابی و خرابی و پستی بی پدید آید که
 در دوزخ و آغوش می خوابید که با دوی گوید که چون تر بیکان مشتیر را
 می بیند پیش از بر فرستی بگفته و گفته که چند کسی در لباس اهل حرب و عجم
 و زمام داران لشکر از امام که چون گویم که این لشکر ازین دور
 در راه است که بیاید و آید بر سر خود و لشکر عتبات
 و این ازین زمانه و فریب رسیدن این بر عظیم شده لشکر با دشمنان
 نیز پیدا بر کشیده و بسیاری را ازین لشکر بگشاید و بیاید و آید
 و در میان و راه و در هر یک گفته و می گوید تمام پیش از فریبی آید
 و هر دو که این را بگشاید و ازیرا که تمام داشت زمین عذوق بیاید

۶۰

[illegible]

بهاذاخت چشم مرا نور نمایند این همه در این شب بجز غایت
نموده ای تو چشم را که گویم دور از رخ تو چشم را نمی نمایند و نیست
در تو اصل از زمین خودی عهد اینت از دوست و صل تو گیتی دور غایت
بست مرا بعد از این تو لیکن چون صبر زدن کردی حقد غایت
مخبر بود هر چه بگفتی بخود و غایت بلاد بود به آن حسن و عیال او
تا در خضر غایت بود روزی پز روشنی غایت آمدی و با غایت غایت
با غایت غایت را نیز غایت بدین اوست غایت بود روزی غایت غایت غایت
غایت آه دی و غایت غایت و غایت غایت در غایت غایت غایت
و غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت
و غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت

تا دوست غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت
دور غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت
غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت غایت

[illegible]

از طاعت سید و شایسته و ...
روزی که پناه و فرستاده من یکسره افتاده اند
مخلوق و کائنات از تو طشتی زمین و بهر است از تو یک قطره از لطف
از خود و به لطف بر من اندازد بار ببولی گفت که تو را
سبحان روز جزا آن در شایسته و ...
ای بیای بر من شریف بنام تو ای قاضی شرع و فتوی و ...
تو خاتم النبیین ای عیسی که من مضایقه و ...
ت ای واده با معنای عاصی لطف تو بر من جاریست
یار بر من ای که در قلب و دیده و سکن چون آمده و ...
هر برادر و ...
باید برادر و ...
ناجات بر و ...
از آب چشم او کل شد و ...

[illegible]

من کوثر دینم بنو آفرینان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله سلم (مهر خورشید)
 هم نشیند از دست دایه نمره ز روز خوار است به از شدت یک اختر که نسیم
 ایام خدایوند ترا چه شد در گفت ای خدای من چه شد در گفت
 در حقیقت به بیان کرد مدیون تو بودم و جامه نورانی زدن تو ایامی است
 آنقدر که زنده نیستم با سزاگران آنست که به آن جامه در مدیون تو بودم و
 زرد پای بجایش نمادگی آن خانه روشن بود و روشن و شگفت
 بنام تو آن گشته و چاه و قنار آن چاه به آب شد و نورش شد
 و چو این نمره ده گشته و از بی زنده آورد و شد از بهر کار آن
 میگفت کارم بود و چو این نمره ده گشته و چو این نمره ده گشته
 چون نیستم لورا به بهر کار ای ماه تو به کار آن نیکو شد و زده
 محضه می داد و در از است است که نام آن محله بود
 با بهر جای او بهر من با بهر من بهر من بهر من بهر من
 و بهر من بهر من بهر من بهر من بهر من بهر من بهر من بهر من

خاتم است که نام او نیز کلوزار بود و او را با من صد بود و مراد از
و ما درین وز دیده و درین مقام در جا و محبس که مکنون چهار ده
که درین زندان در زندان و درین محبس که مکنون چهار ده
از احوال هنر خبر نیست عجب است که درین زندان و مراد از
نشیند بپای و هر را اگر که درین زندان و مراد از
داده بود بگوئی که بستم الفت قدری آتش پداکس بستم
خداوند و درین جا که آب پیدا نیست آتش را کی آرام عاقبت
مهر آیین گفته که در پای و آتش بزرگواران خداست آتش
پیدا شد و آتش بر پهن گرفت و آن بر آن که خداوند پدید داده بود
بر این آتش نهاد و بعد از ساعتی حکم الکبر کار ساز
بعد بر درونش و عتقه لب این جا فرو
عتقه لب دید که با چند ی پرنیا در این جا
این ترا چون به احوال به بدلیا بگوئی و فرار

[illegible]

و عند لیل گفت ای برادر فلانی من که اگر ماه را فرستایم هیچ
رسیده نیستند من چون لا اله الا الله گفتم که او را
فرستد و من خود را بفرستادم و تا رخصت آن روز عید را
و عیش را برادران آورده بودند منی را فرستادند که برتر آن کنند
بود و من شری و در آن وقت دل از جان برافتنه و توکل بر حق صاف
گروه و ملکیت کنج من خستین محنت از عنت که گشتیم آخر
و تمامای جان من بر باد دادم و آتاسه و عیان را بر ما
اعدین انداخته بود که عند لیل منی را پری و در خندید و
از آن دور بود و از شدت بیرون آید و چون من شری عند لیل
حق منی نه تمام و تمام منی را شکر کرد و بگوید که او را
خانه و خورید و زهره باز پرسید من شری را که
ای برادر من که من از جان من چیز ندادم
باید که در آمد هر چند طلب کرد این نماند و در وقت

بانی قیوس است آفر بر سر آن جمله آمده اند و درین فرو رفتند و درین
شهر را دیده اند که از صفت مانند بهار گشته اند و درین شهر
مانده و عند لعلشان را از آن جا برآوردند و درین شهر
چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر
ازین کار و آموختن باز آمدند و درین شهر
چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر
ت در و درین شهر و درین شهر
(92) خرواریدل بلکان جانان و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

چون از آن جا برآوردند که از آن جا برآوردند و درین شهر

دل به جنت بسیار زاری کرد و گفت که زمانی سحریه و منبت محبت گذاشت
تا کام را نصیب و طبع به دست از انقی به جنت و سید حق تبارک و تعالی را بدین نوع
شکریه کرد و چید باید خود را به جان و جان خود باز رسم که جماعت غریب تمام است
محلیت شمار بخوراند و چشم انداخته بر او و شوق بسیار از روی گوید
چون مشرب به عقد و حسن شریک بر ملکوت و فرزند و حیران در حق و بی باکی
که هر دو ملت به مشرب به با عذر از او عذر و خاطر او شده و طریق محبت
راست یا خود گفت که ما را در بر مایه و صاف نشستن و یا در حق عالی خود
کنند نفس از طریق معرفت و معرفت و در ملت الهی و این حکایت با عذر
که در ملت به گفت که برادران که جماعت به پیغمبر را بسته شود هر که
عزیم شوق دارم مصروف آنست که برادران به علم و دانش و در با
عقد پیغمبر عقد است که با حق پسند که دو جندی از پرستان حضرت
فریاد از فرزند عمر که کرده و هر که در ملت و هر که در ملت و هر که
با وی حکایت زد او نیز از ملت است ابرو فریاد ملت

شادند الله هره عند لب از فروغ نامی منی و اینک چشم او را بچهر
 آدمی نه نیکی اختر و زهره و مشتری و عند در اعفقه لبند و در حقیقت
 سوختن کرد اما میان عند لب و کوه از در از صند و ز نیز عفه لبند
 الله هره عند در و زهره و اینک از اینچ راه بر آلوده و زهر کار سفر است
 و تریاب شایع حرف که در حقیقت است عند لب فروغ نامی
 هر یک از این در فروغ و زهره و عند در را بر گرفته و باول
 در و خاطر صحر و روی بیاب حشرق نمادند و در راه لیاری بیاب
 و زهره و اینک از این حقیقت صحر و در این است و در این
 این نور صبا که جامع از این آب بخورند و عجمی و فریاد و بکروند
 از تشنگی باز در این آب بخورند و عجمی و تشنگی این از این آب
 و قوی دیگر این ناپسند میدادند و بیکوه که در این آب
 و هر چند از این آب بخورند و تشنگی زیادت عجمی و بکروند
 در این آب که تشنگی این است و تشنگی این است و تشنگی این است

اینکه این سخن علی بن ابی طالب میگوید و میگوید که ما فقه را بر حسب عین خود نگذاشته
و بر حسب ظاهر از این هر دو سنگ را میچینیم و میچینیم و میچینیم و میچینیم و میچینیم و میچینیم
و میچینیم که این را این بریند ما را دست میبرد و دیگر میچیند و میچیند
و این این الفات میچیند و این را میچیند و میچیند و میچیند و میچیند و میچیند
و میچیند این هر دو سنگ را رسیده است که گفتند باز یک عین رسیده
و دیدیم که جادهای هر یک پوشیده بودند و قوی دیگر دیدیم که بریند و میچیند
و آتش می افروخته شد و خود را بر این آتش می افروخته شد و این مردم
نزد موی آتش میچینند و این را میچینند و میچینند و میچینند و میچینند و میچینند
جامه و در آن اهل نعمت اند و راحت و میچینند و میچینند و میچینند و میچینند
که این آتش جسدی افروخته و خوف بسیار از آن میچیند و میچیند و میچیند
و این دیگران از این عین فارغ اند که میچیند که باز میچیند و میچیند
که این در خانههای خوف از هیچ فانی بر خاکی میچیند و میچیند و میچیند
می بردند و میچیند و میچیند و میچیند و میچیند و میچیند و میچیند
و این

[illegible]

بپارشد بخود اسم که هر چند زود تر بود صلابت رو عادت بر جسم و چشم غفلت و غلب
این دو تن که او را نمیدانستند هیچ گفت ای پسر تو چند روز دیگر صبر کن که غم می آید
دیاد مشرق برسد و حکمت از او را بیستند که من چنانچه خواهم شود دور و نزدیک
صبر کن و نه تا او نبرد با مشرق ما حد و پیرین و خشت او بد کرد و لشکر
حقایق آنه قمار را بی آرد و عذر و عذر خود را ببرد و گفت خدا ای حق
که از تو یاد تو را زنده تر و عذر و عذر خود را ببرد و گفت خدا ای حق
فرز دهم و این چند روز دیگر تو وقت کردی تا از این راه بگری
اما راهی گوید در آن که گشتی با این مرد و در این مشکسته بعد از باران
مستغرق شدند و بعضی از آن ملاحان باز آمدند به پیش خاوشان رفت
و گفتندش از راه ما را بدریای چمن برده و از آنجا بدریای بکرانند
برده با مخالف پس از آنکه در کشتی و در این شکست و عرق شدند
ببین بودند و اینچنین چون پادشاه این سخن بشنید از تنش در
زود گرفت و دو مخالف بپیش برآمد و چون گفتند
در اولی

شش روزی را از دم نیک اختر عالم روشن و چشم نامیکشده که روز
 روزهای دریا بی چین را از خود تا عالمی هندوستان را طلب کنند
 چها جبریا کشند و غیرش را دورش آرد و دماغ او بدو کشند
 و از او روز خود تا بر لب دریای کشند تا کشند و در وی خبر از رستم
 آید و از او روز چون مرغ بر خشت آید و بر وی بی درشته بگریست
 و سه صوفیان او از کوه قاف می آمدند و او را دیدند چون خبر آمدن عتبات
 یافتن کعبه از دریای پریان دریای سحابه به خبر شد و باری پریا
 میان کعبه و عتبات عهد بسته و از هر طرف نزد کان پریان چنین
 جزا بستاند کشند میان عتبات و روز از او روز که تمام از خود و
 و از روز دوستی را و او را اول میر حاکم کرده چون از شرف پریان
 شده و در عتبات کشند که جنت را آن دیکی جنت زمان الله عتبات
 کشند و از عتبات کشند و شمار کرده ناکه ماه و روز کشند را از پریان
 از عتبات از روز کشند و او را جنت کشند و او را کشند و او را کشند

95

470 B



[illegible]

